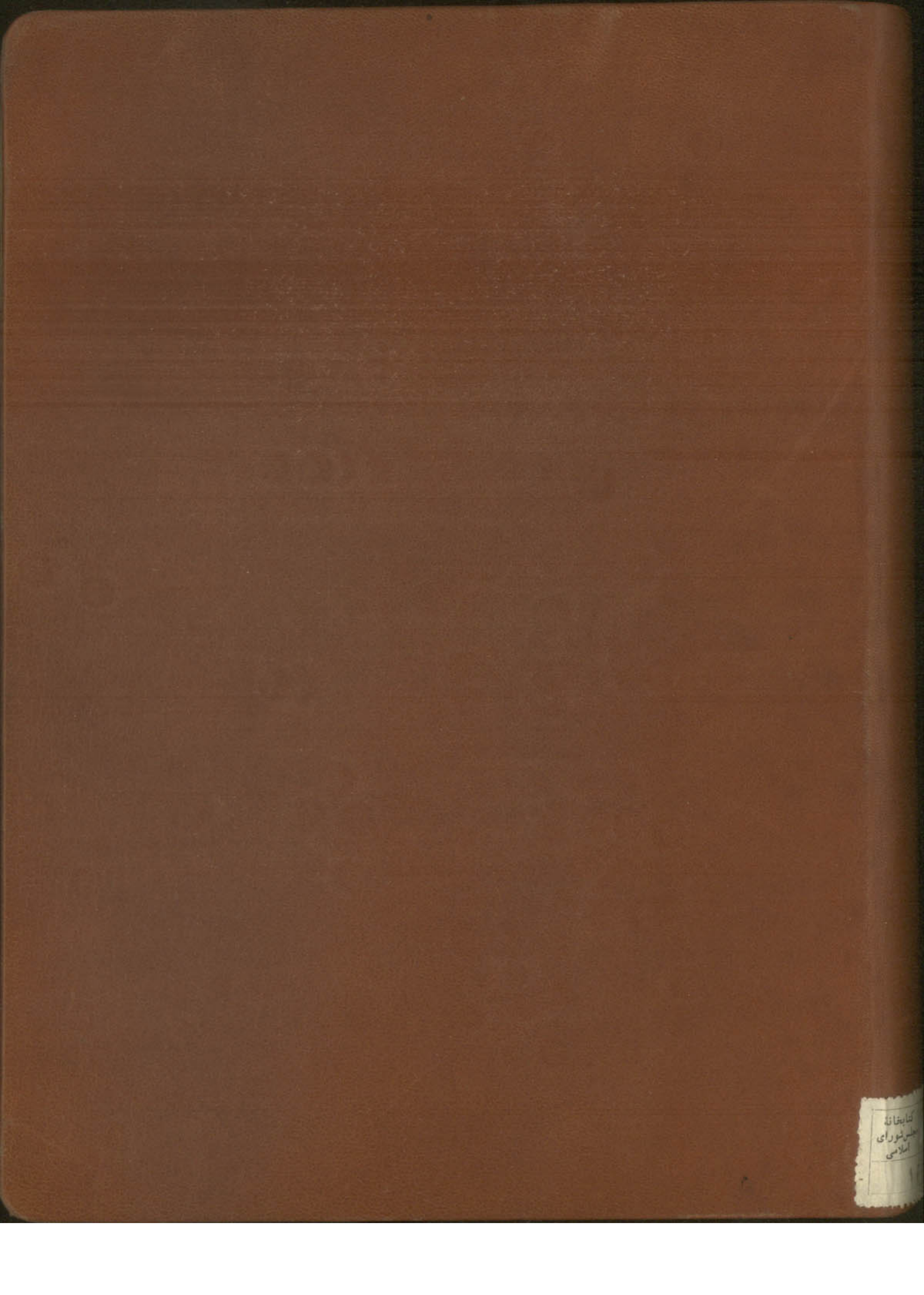






خویشتن را در میان هر کز مبین / از قضای رفته گر واقف شوی / در زمان و در مکان موقف شوی

هیچ عاقل واقف این راه / از قضای رفته دل تن را بنه / پیش حق سر لطفه کردن را ب

درد این اسرار در مانی مجوی / از قضای رفته آدم بیخبر / بود خوش بنشسته بی خوف و خطر

لاجرم از شرم شد بر کوه قاف / عاقبت هم حکم ایزد کار کرد / آدم بیچاره را غم خوار کرد

ناگهان افتاد در اندوه و درد / رفت حوا نیز کلی گرد او / خوش نشسته زاد آدم خورد آن

آنچه اول رفته بد آخر ببود / خوار و سرگردان شدند و مستمند / ناگهان تیر دگرشان آمد گزند

لیکن هم رنج شما بیهوده است / از بهشت عدن بابیرون شوید / همچنان در خون و خاک و خون شوید

عاقبت هم کار خود کردان لعین / از بهشت عدنشان بیرون فکند / بار دیگرشان میان خون فکند

کای خطا کرده بمانده در نیاز / این چرا خوردی بگفتم این مخور / این زمان شو از بهشت عدن بدر

از خجالت یک زبان خاموش شد / بار دیگر کرد حق با او خطاب / تا چرا خاموش گشتی از جواب

هر چه کردم با تن خود کرده‌ام / لیک شیطان لعین از وره برد / بر من مسکین بکرد این دست برد

ظلم کردم بعد از این رسما / بعد از آن نادی بنادید بخبر / گردشان حال جدا از همدگر

حق نیز بود با ایشان نمود / هست این تمثیل جسم و جان تو / یکدو روزه آمده مهمان تو

در میان خاک در خون رفته / هست ابلیس لعین رهزن / با زمهمانی و مادم از خدا ای





شاهباز حضرت قدسی ببین / ذره‌ای [illegible]
شاهباز از حضرت حق آمده است / دارد او از نور مطلق آیت است
تا زمانی روی او بینی مگر / چند باشی اندرین خوف و خطر
شاهباز جان ترا آمد بدام / لیک قدر او ندانستی تمام
عاشق آسا در طواف کعبه‌ای / زنگ کفر و شرک از دل بر زدای
بر جمال شاه دل کن احترام / تا شوی اندر دو عالم نیکنام
این نشان را [illegible] / این کسی [illegible]
شاه باز قرب دست شاه شو / برتر از خورشید و نور ماه شو
این سخن حقا که از تقلید نیست / این ز دیده میرود تقلید نیست
خیز و تکیه هم بشو پیش شاه باز / تا کنی [illegible] شاه باز
شاهباز عالم جان چون توی / یکدو روزی در صدد [illegible]
شاهبازی کز دو عالم بیش بود / مرهم درد دل درویش بود
دامگاه جان و دل از عقل ساخت / عشقبازی در چنین دامی نباخت
دامگاهی کرد صیاد اجل / گسترانید آنکهی دام ازل







گفت ای مرد خدای راه بین — جمله اسرار کل آگاه بین

گفت عیسی را سؤال اولین — گفت ای روح خدای پاک دین

آسمان از چه پیدا کرده است

آسمان از حلیت وین اشیا

سؤال کردن امت از عیسی علیه السلام

در جواب گفتن عیسی

گفت عیسی مر ورا تو گوش دار

اول بنیاد بد ذات خدا — پادشاه رازدان و رهنمای

حکم خود از نیک و بد آنجا نمود

از جلال خود نظر در وی فکند — آتشی از شوق اندر وی فکند

اول آن نور رو پیدا شده — عاشق از عشق دل شیدا شده

شش جهت در شغل او را راستی   تا شود پیدا او آنجا کاستی
پنج حس در شش جهت سالار کرد   هفت را با هشتمین دوار کرد
مختلف گردش تمامت فرد و جزو   تا شود پیدا از یکی عضو عضو
پس عناصر را در آمیزش نشاند   هر که او در راه بد آسان نخواند
چند یکدیگر نهاد این هر چهار   تا شود اسرار ایشان آشکار
موضع آن هر یکی آراست کرد   موضع آتش سوی مشرق بود
تا همه کار جهان او راست کرد   گرچه در هر جای کا چون زرق بود
موضع باد از غروب آمد عیان   موضع آب از جنوب آمد دوان
خاک شد مغز همه اسرارها   گشت پیدا اندرو انوارها
این همه عقل آرایش بکرد   بعد از آن در زیر بالا پیش کرد
هفت دریا را بصنع خویشتن   زیر نقش آورد پیدا ما و من
آسمان در گرد خاک آمد ز شوق   این عجایب بشنو از اسرار ذوق
گرچه او از شوق سر دم می‌نیافت   کوکبان از فیض نور از وی بیافت
چون نظر در خاک دارند این همه   لیک نور پاک دارند این همه
اصل کل خاکست و اسرار حق   می‌شود اینجا همه انوار حق
بعد از آن چون خاک را افتاده دید   از میان جمله او افتاده دید
چون نظرگاه خداوند این   نام او شد آسمان و این زمین
ذات بیرون وز درون بگرفته است   بر سر هر شی قضایی رفته است
عقل پیدا کرد اندر صنع خود   تا شود پیدا از ایشان نیک و بد
عقل پیدا کرد تا شد رهنمون   هر یک از نوع دگر آرد برون
چون بگشته جملگی بر روی خاک   گرد پیدا جسم را آب پاک
آتش اندر گه از وز باد شد   هر دو را با یکدگر بنیاد شد
آب همچون آینه روشن بنود   خاک با آن سر که اکنون تو بنود
جان ز ذات آمد بر او سوی صفات   جسم از او دریافت تا گاه این حیات
جملگی با یکدگر ترتیب کرد   آنکهی با یکدگر ترکیب کرد
عقل با این پرورش آغاز کرد   راه اول را با آخر ساز کرد
جمله ذرات گشته متصل   فاعل افلاک بر این مشتغل
این رموز از جایی دیگر است   کاندرینجا عقل را بین برتر است
این رموز از موی سر باریکتر   چون توانی برد راه ای بی‌خبر
چون نظر در یکدگر پیوند شد   راه پیدا گشت و کل در بند شد
خود خود را دید ذره گم شده   بود چون یک قطره در قلزم شده
پس سؤال دیگر از وی آن گرد   گفت حق بود و حق این راز گرد

بار دیگر سؤال کردن سایلان از عیسی علیه السلام

چون همه او بود دیگر خرد و کل   چون همه گفت و شنید اندر ولی
چون همه او بود در کوی نحی   از چه پیدا گشت زینسان خرد و کل
نیک و بد از چه پدید آمد ز دی   تا شود پیدا مرین راز کهن
این یکی اعمی و آن رهبر شده   این یکی عنین و آن خوش تر شده
این یکی در عز و قربت آمده   وان یکی در رنج و محنت آمده
آن یکی مال زر او آن یافته   وان یکی یک نیمه نان یافته
آن یکی بیچاره و حیران شده   وان یکی در یار خود پنهان شده
آن جهد او بر جهد آورده است   وان دگر در حیله او زاد
وان یکی عمر و خوشی و کام   بوده برسر یافته آرام دل

آن یکی جویای اسرار آمده   وان یکی در عیش پیدا آمده
آن یکی فارغ نشسته از همه   وان یکی وابسته بر روی همه
آن یکی در خون جان رفته بکل   او فتاده در بلا و رنج و ذل
آن یکی در لهو و این یک در زحیر   آن یکی در ناز و دیگر در نفیر
آن یکی مومن شده وین کافری   وان ز حیرت مانده بی پا و سری
آن یکی در قتل خون آورده رو   عالمی از وی شده در گفتگو
آن یکی در راه خشم و بغض و آز   آمده در راه حق درمانده باز
آن یکی را خواری همچو سگ   می‌رود از بهر مرداری به تک
وان یکی از بهر آزار کسان   روی او از جنگ گرده چون سنان
وان یکی از خلق در عزت شده   با همه ذرات در صحبت شده
آن یکی از بهر ظلم و جور خلق   میکند خواری ندانند غرق خلق
آن یکی دانا و این نادان شده   از جنایت جمله در زندان شده

جواب دادن عیسی مر سایلان را از حقیقت کار

گفت عیسی این همه از اصل کار   در قلم را ندست حکم کرد کار
چون قلم با لوح شد اینجا بدید   هرچه او میخواست زانجا بدید
نیک و بد بنوشته بر لوح از قلم   تا بود اسرار او در محتشم
بر سر هر یک قضایی رفته است   بر تن هر یک جفایی رفته است
هر یکی را آنچه می‌بایست داد   هر یکی را راه دیگر سان نهاد
هر کسی را قسمتی تقدیر کرد   هر کسی را رتبتی تدبیر کرد
تا شود پیدا عز و ذل در جهان   سر او در غیب شد اینجا نهان
گر ندا او آنجا در اینجا این دید   ملک آنجا بیش صد چندین دید
محنت و دولت از آنجا می‌رود   چون ببینی کار زیبا می‌رود
پادشاه و گرد کار رهبر   گرد هر یک ابدال راز دگر
هر که بعد از این جهان جان حمل کند   خویشتن در عز او واصل کند
شکر حق کن که ترا چیزی نداد   زانکه اینجا نقشها بر هم نهاد
هرچه اینجا با شدت آنت دهد   بهتر از جانان کجا جانت دهد
حکم کرده در ازل او هرچه هست   تا شده پیدا از او جمله پای بست
هیچکس از راز او پی کم نکرد   لیک این صورت ز خود او گم نکرد
اوست اصل کار دنیا هیچ بود   حال دنیا نقش بیجا هیچ بود
هر که خواری و بلا اینجا بدید   محنت و بیماری هرجا بدید
ای بسا شاهی که آنجا بنده   در مقام ملکت بنشینده او
گر بصورت در ترا رنجی بود   در صفت بیننده را گنجی بود
گر تو اینجا رنج و محنت می‌بری   رنج و محنت سوی دولت می‌بری
هر که او رنجی برد او گنج برد   گنج آنکس یافت کین رنج برد
ور ترا گوید سر در بار خر   خون خور و در راه او خوش تر
گر ترا دنیا نباشد گو مباش   ور ترا عقبی نباشد گو مباش
چون ترا معشوق باشد به بود   روی معشوق از دو عالم به بود
اوست اصل کار دیگر زحمت است   اوست وصل ذات دیگر محنت است
چون ز قول و فعل او آگه شوی   ترک کلی گوئی و با ره شوی
در مقام عشق صادق آید او   در بماند در بلا و گفت و گو
لیک این راه کسی باشد یقین   کاول و آخر بود او زاده بین
جمله یک دانند همه یک بیند او   در درون خود همی بنشیند او

راه کل گیرد پس اندر خم شود   در فنای عشق او محرم شود
لیک این راه کسی باشد که او   در فنا ماند در جهان گفت و گو
باشد او در کل اشیا راز دان   تا بیابد جان جان اندر عیان
در بلای عشق او دارد قدم   بگذرد از کفر و از اسلام هم
ای محقق این سخن راز تو است   زنده دل هستی که این ناز تو است
ای محقق بگذر از جان و جهان   محو گردان آشکارا اندر نهان
ای محقق بگذر از بود و وجود   زانکه بند راه او نقصان بود
چون شوی پیدا ترا اینجا کنند   گر به بوی گردی ترا تا وان کنند
گر تو نیکی کرده با هر کسی   هم عوض نیکی بیابی تو بسی
جهد کن تا نیک باشی در جهان   جان خود از حرص دنیا وا رهان
جهد کن تا مر ترا نیکی بود   تا ترا آنجا یگه نیکی بود
زانکه راه نیک آید بر خلاص   مرد از نیکی همی یابد خلاص
نیک بین هرچه که او آورده است   کو ز نیکی جمله پیدا کرده است
نیست برتر در مقام خاص و عام   از مقام هستی برتر مقام
بود با نابود خود پیوند کرد   نی در اینجا خویشتن در بند کرد
چون در آخر راه دین حق آمده است   عاقبت جان راه بین حق آمده
جمله ذره در دولت ای بجز   باز کن زین خفتگی در دل نظر
این بر راه دل توانی یافتن   نی براه آب و گل بشتافتن
این سخن نی غیر صورت بین بود   راز این با مرد راز دین بود
عاقل این تقریر کی راه برد   این سخن عشاق بر حق بشنود
صورت عقلت جانت جان جان   عشق آمد در نشان بی نشان
عاقبت اندیش اگر شو فنا   تا رسی آنگاه در عین بقا
در دم آخر بدانی این سخن   اندرین گفتار هستی کم کن
اول و آخر در اینجا می‌طلب   راه عزت را بجان کن ای نقب
هر که این دانست مرد کار شد   از کمال عشق برخوردار شد
این رموز لامکانی فهم کن   تا منت اینجا بگویم این سخن
بی‌نشان و با نشان هر دو یکی   لیک عقل اینجای در عین شکی
بی‌نشانی شو تا بدانی این سخن   بر تو روشن گردد این راز کهن
بی‌نشان شو تا نشان آید پدید   هر که او شد بی‌نشان از خود بدید
اصل آمد از جهان بی‌نشان   تا بیابی خود ز مردان جاودان
کار دنیا پر ز درد و حسرت است   پر ز مکر و پر ز فن و حیرت است
کار دنیا پر ز زاری تا فنا   چون ببینی باز این پای تو باز
این جهان چون آتش افروخته   خلق از هر نوع در وی سوخته
این جهان کلی بر آید عاقبت   راز دان گردد رای عاقبت
هر که اندر عاقبت اندیشه کرد   راه بینی از صفا او پیشه کرد
جهد کن تا عاقبت آید پدید   باز او در خاتمت آید پدید
جان و دل در عاقبت مقصود یافت   بعد از آن در عاقبت معبود یافت
جهد کن تا نیک و بد بینی از او   تا در آخر عاقبت بینی از او
در ازل بنوشت هم خود باز خواند   هم بگفت و جمله هم خود باز خواند
چون عزازیل عاقبت اندر نیافت   جان و دل از درد حسرت بر شکافت
عاقبت بر لعنت آمد استوار   عاقبت در حسرت آمد پایدار
گفت اکنون چون همه از رفته است   جمله ذرات این بدر رفته است

چون همه را کرد از نیک و بد   پس جوابا وا نهند آن برجد
راست گفتی هرچه گفتی از خدا   لیک این راز دگر را رهنمای
مرگ حسرت و قیامت هم حقست   این نبشت از خدا و مطلقست
بعد از این جان چو برون شد ز جسم   تا کجا خواهد شدن بیرون ز اسم
راه او در جای او آخر کجاست   این بگو با ما که این آخر چراست
گفت عیسی هر شیئی را فراز   هر که را ز راستی آمد بکار

جواب دادن عیسی مر سایلان را

لیک آنرا که به بود و گر شنید   هستی اندر نیستی شد نابدید
از پی این زندگی مرگ آمده است   هم او اول زندگی برگ آمده است
نقش این اسرار نتوان یافت نشو   بی نصیبه کوی نتواند ربود
عقل اینجا با وجودت آشناست   گرچه را حق بکل بی منتهاست
عقل چون پیوسته گشت و از دید   گنج اول آخر باز دید
عاقبت دانست کو خواهد شدن   جاودان آنجا یگه باید بدن
عاقبت گر اختیار آن جایگاه   دیده جان و دید یار آنجایگاه
حکم ما این بود کو آنجا شود   روح با کس باز بی همتا شود
روح چون پیدا شود از عقل یافت   این سخن عیسی صفت از نقل یافت
روح را در عاقبت اینجا دست   تا نه پنداری که این بی کار است
چون در آنجا پیش او آن کنج   بعد از آن آنگاه شد از درد و رنج
عاقبت از دولت چون آید بدا   جان خود صورت کند اینجا بدا
راز بین از سوی دنیا ننگرد   بعد از آن هم سوی عقبی ننگرد
چون قدم بیرون نهد از جان تنگ   بگذرد از کل نام و خود و ننگ
زین جهان خود وارهد سر جام تنگ   قوم آنکس کاندرو واصل شدست
زین جهان خواری کمتر محنت دید   از وجود خویش خود رحمت دید
زین جهان هرگز نباشد خود خبر   از جهان باشد همه بدر منیر
چون مقام خویش بیند در فنا   آن فنا باشد بکل عین بقا
درد نبود اندر آنجا رنج هم   نی وجودی باشد آنجا نی عدم
خواری و محنت نباشد در لقا   هر زمانی روشنی باشد صفا
اندر آن عالم نباشد غیر نور   دائما یک بیننا در حضور
اندر آن عالم فنا اندر فناست   گر چه عین آن فنا جمله بقاست
هرچه بینی غیر نیکی نبود بکل   هیچ نبود اندر آنجا غم و ذل
این مقام عاشقان است ای پسر   آسیا برند که آبت شد بسر
زان عدم هرگز نشد آنجا تباه   کار جانت این نه کار تست
زان عدم بسیار گفتند و از این   می ندانند چون که مرد راه این
زان عدم گرچه نشانی یافته   هر زمانی لامکانی یافته
زان عدم گر با تو اینجا دم زنم   مرد عالم بیشکی بر هم زنم
چون قدم بیرون نهادی زین جهان   راه آنجا روشنت گردد عیان
پرتوی از نور باشد هم بهشت   تا کند زان راز حضرت سرنوشت
هرچه بینی غیر خیالی نبود   هرچه گوئی غیر حالی نبود
آن عدم روشن ترست از جسم و جان   وان عدم دارد نشان بی‌نشان
چون بر قتی هیچ منگر سوی ره   تا نباشد دید عشقت رهزنه
ای بسا کس اندرین ره باز ماند   دیده بی کلی درین ره باز ماند
هر که اینجا خواری و محنت کشید   روح و راحت اندر اینجا بیش دید



مصطفا کل بود از حق رازدار
هرچه او از حق یقین آمد بگفت
او سراسر گفت هرچه راز بود
تو گرفتی عزلت اندر جملگی
ای محمد را تو یار جان شده
چون ندانستی تو کی داند کسی
روز و شب همصحبت او بوده
ذات حق او بود اندر این صفات
صورت و معنی او دیگر بود دیگر
گر بدانی پیش هر ناکس مگوی
راز پیغامبر تو از خویش بین
گر تو این اسرار داری در میان
راز را دریاب آنگه باز شو
راز را دریاب آنگه راز بین
تا بود آینه آید در نظر
ور درین دان شود پیدا
چون تو در آینه هرگز ننگری
چون تو آینه درین بشناختی
هست آن آینه دائم حق
چون تو نقش آینه بینی
چون تو آینه نبینی در میان

این سخن بشنو تو از من باز دار
در معنی جملگی یکسر بسفت
جمله یاران تمامت وانمود
ما فرومانده‌ایم اینجا جملگی
با تو از سید رهی با جان شده
رنج باید بردنی درمان بسی
دایما در صحبتش آسوده
صورتش اندر صفت گشته نجات
او خدا بود و خدا ای بی‌شک
تا نماند در میانه گفت و گوی
مغز دیگر باشد ای پوست بین
سر حق هم حق بداند در عیان
از مقام لا تو نشنه باز شو
آنچه گم کردی همین جا باز بین
آنکه سی بود در رر هکذر
هر دو یک چیزست چه منزل چه بو
از همه کون و مکان چون بگذری
خویشتن را سوی جسم انداختی
بل که از این کو نه حق شد رهنمای
کی ترا پیدا شود این دیده
جان تو گردد بکلی جاودان

چاره بوبکر ای حیدر بجوی
فاش آید در میان گوی
او نهاد سر کل اندر میان
جان ما افتاد در دریای خون
کای محمد را تو یار باوفا
راز او اکنون تو از ما باز دار
تا بگی گردد ترا ای بی‌وفا
زانکه مصطفا گشته بود مصطفا
برتر از ادراک و عقل و معرفت
من نگویم گفت آن اسرار باز
تا توانی هرچه بتوانی بکن
طاقتش نادی توانم بر خلق
کی توانی بردن این ره را به پا
در فنای عشق او باز گرد
آنچه دریای زخود آن باز جوی
همچو جان و جسم و دل یکتا شود
هست جز دیدار شک بینی
لیک یک بین دانند آنگو
هرچه مجویی ترا حاصل شود
رنج و سواس طبیعی بشکنی
چون توانی دیده خود در

گفت ابوبکر تقی با من بگو
هرچه از حق آمدی در سوی وی
راهبر او بود مارا در جهان
چون محمد رفت از صورت برون
گفت ابوبکر تقی با مرتضا
تو ز نور او شدستی رازدان
چون نمیدانی حکویم مر ترا
مصطفا حق بود و حق بد مصطفا
ذات حق با او یکی بد در صفت
گفت در جواب این سخن با من براز
چون بدانی سر مادانی بکن
گر توانی سرا کویی پیش خلق
تا نکردی تو ز صورت بی‌نشان
راز او دریاب آنگه باز گرد
راز خود اینجا تمامت بازجو
سبب در آئینه‌ها پیدا شود
آینه بر سبب یک بینی همه
این جهان و آن جهان یک آینه است
گر ترا آئین دل حاصل شود
چون تو آئینه بکلی بشکنی
چون تو در آئینه هرگز ننگری

خانه را خالی کن از کید و دیو
کل یکی بینی تو خود اندر احد
جون یکی اندر یکی مقصود هست
جمله از یک دیده و یک باز گفت
آنچه می‌باید نمی‌داند کسی
دیده و جمله از خود دیده
هر که در تو گم شده او کم شود
قطره در اپیوسته استسقا بود
ور شود آگاه در توی صدف
هست هر قطره از این در نفیس
در دریای حقیقی یک بود
با او پ گر سوی این دریا شوی
سالها باید که تا یک قطره آب
در میان بحر او در بود و بس
برلب دریا همی شد عارفی
میگریست از شوق و می‌خندید خوش
ای دریغا با زمانه این زمان
ای دریغا در و من اینجا نگاه
سالها آن در بچنگ آورده‌ام
گر همی در رفته از کفم
در گشتش برلب دریا کنون

محو گردانی همه بی مکر و ریو
اندر آن جا هست اعداد و عدد
خود یکی اندر یکی معبود هست
جمله اسرار را سر باز گفت
این سخن را جون بگوید هر کسی
هرچه گفتی هم ز خود بشنیده
همچو یک قطره که در قلزم شود
زانکه همچو آنکه جون دریا بود
گر ز تیر دعایی بر بدف
کی بداند این سخن فرد خسیس
در بحار عشق ره اندک بود
هست آوازه بسی جون تو شوی
در نگ دریا شود در خوشاب
صاحب در بود و در در روان
کفت و کویش هر کی بشنید
برلب دریا شده خشک دهان
او فتاده در بحر در بحر و جاه
همره نشاط او خوشیها کرده‌ام
زیتی آید اگر در رزم
کی بیابی در اگر بابی همون

بس جهان جاودان در خ
الکلی و وی معانی کل شود
این یکی اندر یکی یکی شود
جملهٔ ذرات شان یک راه هست
ای ترا نادیده دیده همچو تو
ای خود دید دید تو دیده
قطره جون در سوی دریا بود
جونکه در دریا شود دریا شود
در جو قطره تو دانکه گشت
در چه خواهی کرد این دریا
دریای گر کالش جسم و جان
هست ملاحان در اینجا بی‌شمار
گرچه هر دری بدی در یتیم

حکایت

دید مردی را که در پیش بحر
این سخن بشکفت او با خویشتن
ای دریغا از کجا اینجا بدید
تا گمان از دست من افتاده
برلب بحرم دگر جویای آن
زفوف دولت دگر پیدا شود
برلب دریا کسی دریافت است

الکلی در هیچ جا نکذارد
هرچه باشد با صفات ذل
این سخن جو از یکی یک بشنود
هر کسی بر قدر خود آگاه هست
ای دگر بمو شنیده همچو تو
از تو پیدا گشته این جمله مرا
جز که دریا هیچ دیگر ننگرد
از وجود خویش پاره او شود
بشنو این گفتار را مانند در
در بن این قعر این دریاب تو
هر زمانی می‌شود زان بی‌نشان
در همی جویند ایشان در کنار
هر یتیمی مصطفا بودی یتیم
همچو او دری نه بیند هیچکس
ایستاده بود پیش جوهر
ای دریغا ای دریغا در دهن
آدم پیدا درین گفت و شنید
گوهرا از دست من هرگز نبد
تا مگر در بازیابم این زمان
ورنه جانم اندرین شبه شود
برلب دریا کسی بریافتست

برلب دریا کسی دریافتست
در درون بحر جان غوطه خورد
جون درون بحر آید مرده‌وار
رنج برد بحر درش بر بسته است
وصف در اول زمان دریاب تو
از طلب آن در ترا حاصل شود
تا بیابی در تو از بحر عیان
هست دری و طلبکارش شوند
در کنار بحر در آید پدید
او بیابد در که از خود بگذرد
هر که می‌بینی تو جویای درست
در میان بحر در می‌جوید او
قومی اندر گفت و گوی این درست
قیمت خرمهره کی جون در بود
دید مردی را یکی در چشمه
اندر آن چشمه نشسته بود او
در میان چشمه خوردی غوطه
اندر آن چشمه همی بگریستی
آن عزیزی از وی پرسیدی براز
گفت سالی تا من اندر این
از برای در دمی زاری کنم

برلب دریا کسی بریافتست
راه دریا را سراسر پر
در معنی از صدف کرده نثار
بعد از آن در جستن آن گوهرست
سوی بحر لامکان بشتاب تو
ورنه این گفتار از تو نشنود
گر تو جویای دری اندر عیان
جملگی خلق جویانش شدند
در کنار بحر هر گز در که دید
جون بیابد سوی در ننگرد
مشتری در درین معنی پرست
کس نیاید در درون در سوی او
لاجرم خرمهره در عالم پرست
چون همه بازار از وی پر بود

حکایت

در زلفان بر رخ خود بسته او
بسته بودی در میانش غوطه
دمبدم بر خویشتن بگریستی
گز برای حیث این تخت باز
چشم ام بنشسته دل زار و فین
اندر اینجا در چنین خواری منم

در درون بحر باشد بیشکی
در درون بحر گردد راز جوی
رنج باید برد تا در آورد
وصف گوهر از بحار دیگر طلب
سوی دریا شو تو در خود طلب
گر تو جویای دری در بحر رو
هست دری اندرین بحر نفیس
جملگی جوینده را در بحار
در معنی حقیقی لاجرم
تا مراد خویشتن حاصل کنی
هست دری ای کش نه پای
این چه دریاست قعر بی‌پای دید
جون تو خرمهره ز در نشناختی
در ز بحر آرند نی از چشمه‌سار
هر زمان در سوی چشمه تاختی
می بکردی او شتاب بیش و بی
دست بر سر میزدی از درد و خشم
خود چه بود دت و زبرای حیث این
هست دری اندرین چشمه عجب
در همی جویم من اندر چشمه باز

آن بیابد در که سعی بردانکی
این نداند هر که مردانه خوی
بلکه نی اندک که او بر آورد
وصف این در از شمار دیگر است
تا بیابی در معنی بی تعب
غوطه خور اندر وی و در تو رو
کی تواند یافت در نفس خسیس
کی تواند گشت آن در آشکار
او بیابد اندرین دریا و یم
در طلب باید که دل واصل کنی
در میان بحر استغراق جای
وان دری دارد که عقلش نابدید
خویشتن در جاه و بال انداختی
در بنا شد در میان چشمه‌سار
در ز چشمه بکرده خیمه
خویشتن در چشمه می‌انداختی
باز گردیدی و گشتی باز پس
خون بباریدی روان از هر دو چشم
گریه تو از برای کیست این
از برای آن در م اندر تعب
بو که آن در آورم در چنگ باز

هر زمان اینجا شتابی می‌کنم
حال من اینست گفتم اندکی
گفت او را ای عزیز کامکار
گر تو اندر چشمه در جویی بسی
کس نشان در درین چشمه نداد
تا کسی نماید در نفیس
تا دل تو در قرار آید مقیم
تا جو در یعنی تو سودا کم شود
خیر اندر گوش این در یاب
این زمان در او تبین پایه
تا مگر بویی بیابی از یقین
هر که او دریافت او دل زنده شد
سالها باید که در شب چراغ
در بحر کاینات آن مصطفاست
چون تمامت فرد و کل دریافت او
قیمت او جان جانان کرده است
ای تمامت غرقه دریای تو
گوهر نبوت آمد بی
گوهری را گوهری در کام دل
در دریای حقیقت یافتی
در دریای تو هرگز کس نیافت

اندرین چشمه سراپای می برم
گر نمیدانی بگویم اندکی
کی شود در چشمه دری شاهوار
رنج باید بردنی در مان بسی
یا کسی دری درین چشمه نهاد
ورنه این کار ترا بخشم خسیس
وا رهی زین رنج برد بر الیم
این همه نعمت در آنجا کم شود
خیره بشنو این سخن بر رحاب
با جنون افتاده با همسایه
لیک هستی این زمان از ور سبی
در میان خاص او و انشده شد
در صدف پیدا شود گردد چراغ
بر همه خلق جهان او مقتداست
در کنار بحر این دریافت او
بر لوک او قسمها خورده است
در همی جویند در دریای تو
خلق عالم را تو رحمت آمدی
تا که هستی جو هر جان کام دل
لاجرم در طریقت یافتی
دیدن دریای تو هر کس نیافت

تا مگر پیدا شود روزی مرا
این سخن از راستی بشنفته
در ز بحر آرند بر شاهان زند
گر ترا در چشمه در حاصل شود
گر تو جویای دری در بحر شو
از کسی کردر سیاپی ناگهان
یا جو در یعنی زمانی بنگری
ورنه اندر چشمه در هرگز نبود
گر بسی اینجا بیابی در کنون
این زمان در کار هستی می بر
آنکه در در یافت او غواص بود
سالها باید که تا در آب
سالها باید که تا دری چنین
او چو این دریافت در دریا خود
هم نبا شد همچو او در نفیس
ای در دریای وحدت آمده
جوهری کابتر ز دری لا جوا
گوهری همچون تو کی بیند جهان
ای ترا از عنایت در وجود
در دریای صورتم قیمتت
ای بتو روشن شده بر حقین

باز آید بخت و پیروزی مرا
یا جو من تو تیز هم نشنفته
یا بوبیش مرتبه جاها ن برند
رنج برد تو عجب باطل شود
بعد از آن آوازها در می‌شنو
تو نظر کن اندر آن تو بکن نا
بعد از آن در راه خوش خوش
یا کسی این راز هرگز کی شنود
عاقبت آید بتو مرغ جنون
غم بسی در پرده دل می‌خوری
در میان عام و خاص او خاص بود
دولتی باید زطاق الباب را
آورد بیرون و گردد مسلمین
همچو او دری نیا مدر وجود
قیمت او کی کند فرد خسیس
کام خود از در معنی بسته
همچو در جوهر پاکت قسیم
گوهری پیدا و از دیده نهان
آفرینش پیش تو کرده سجود
نی ز هر کس می‌توان گارد بدست
در تکین رحمة للعالمین ::







حکایت



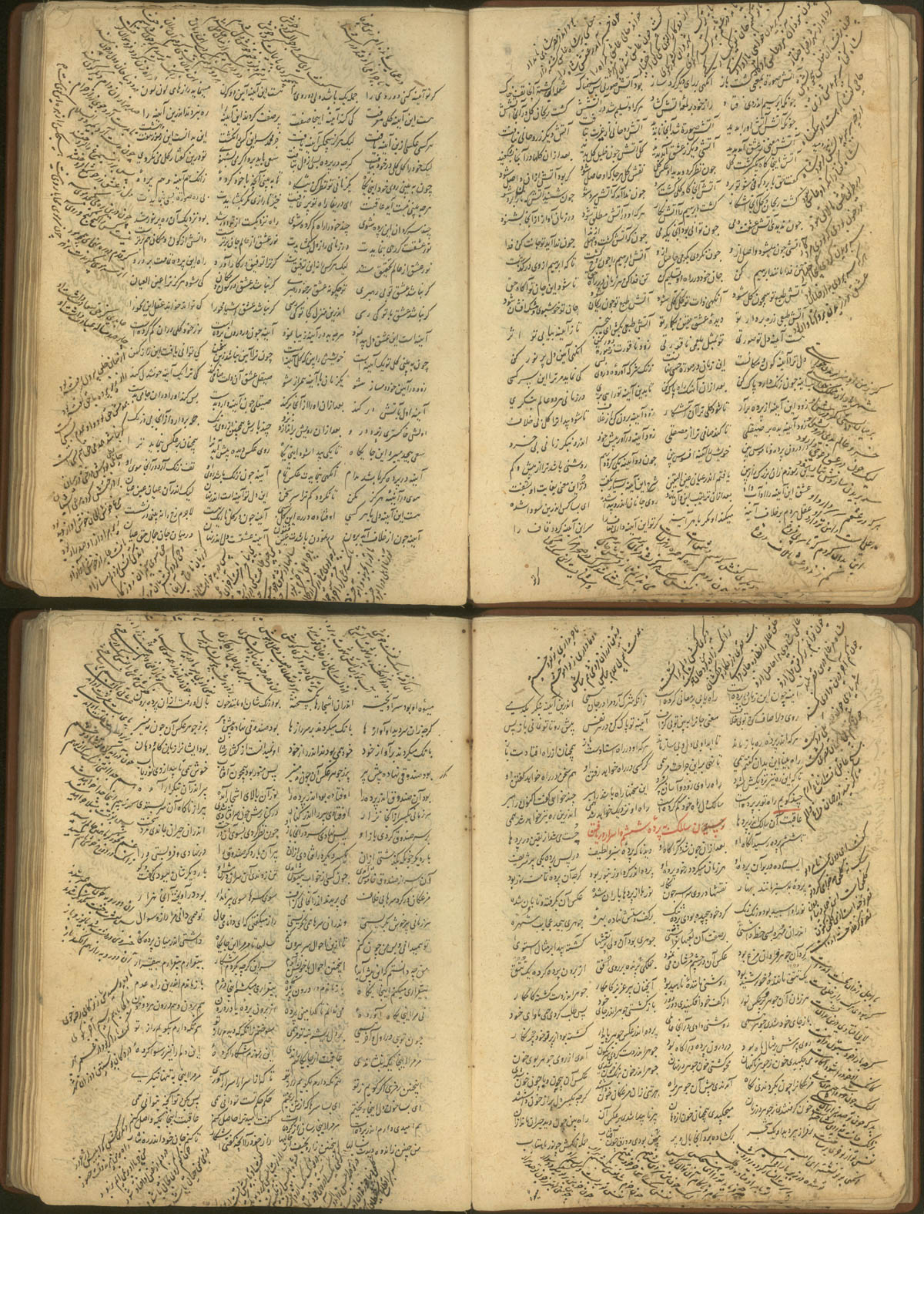
این سؤال از من چه کردی این
اول اصل من زمین تو گوش کن
اول از پند ار عقلی آبرون
اگر این ترتیب اگر حاصل کنی
این چنین اسرار مشکل حل بکن
این همه نقش عجایب در صور
هر یکی از شانی دگر آورده ام
گر چه آنکه اینجا مخالف آمده است
من همه ترتیب کردم از قیاس
چون تماشا بود همه آمد بعلم
جهل و علم از یکدگر آمد پدید
گر چه علم و جهل حاضر آمدند
علم صورت جهل باشد بی خلاف













تا ببینی بس اسرار قدم
صبر کن یکدم مترس ای ناتوان
من ترا اینجا بگه آورده ام
تو درین وحشت کجا بینی مرا
گرچه بسیاری کشیدی رنج راه
هر کسی را از ره دیگر برم
آنچه گفتی و آنچه دیدی من بدم
عاقبت من از برونت آورم
تا ترا اینجا بهم مرد کار
آنچه دیدی جشنگی در راه تو
آنچه من دیدم ترا از رضا و تی
چون منم هم من ترا واصل کنم
تو تماشای صفات اکنی

حکایت در عشق











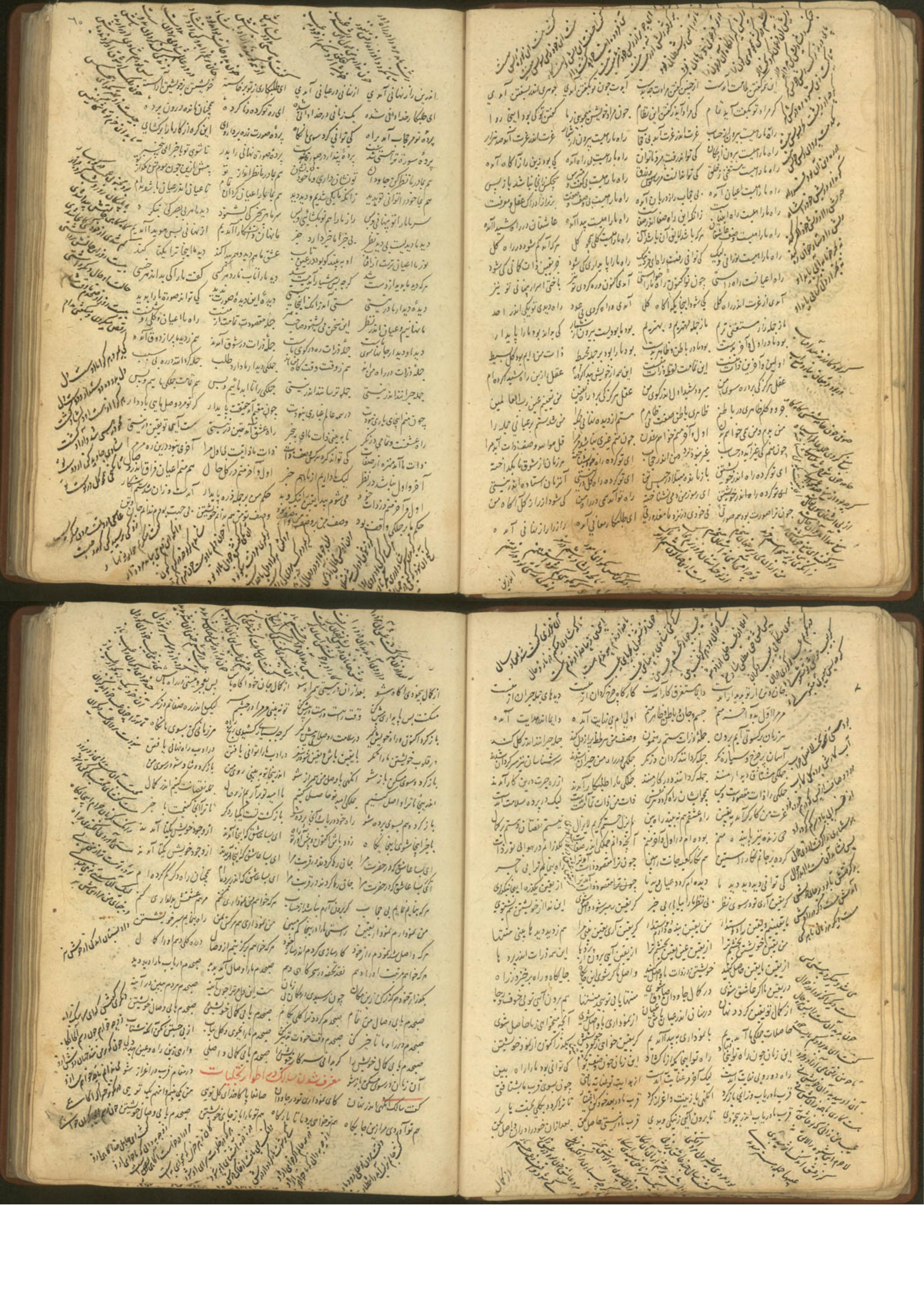


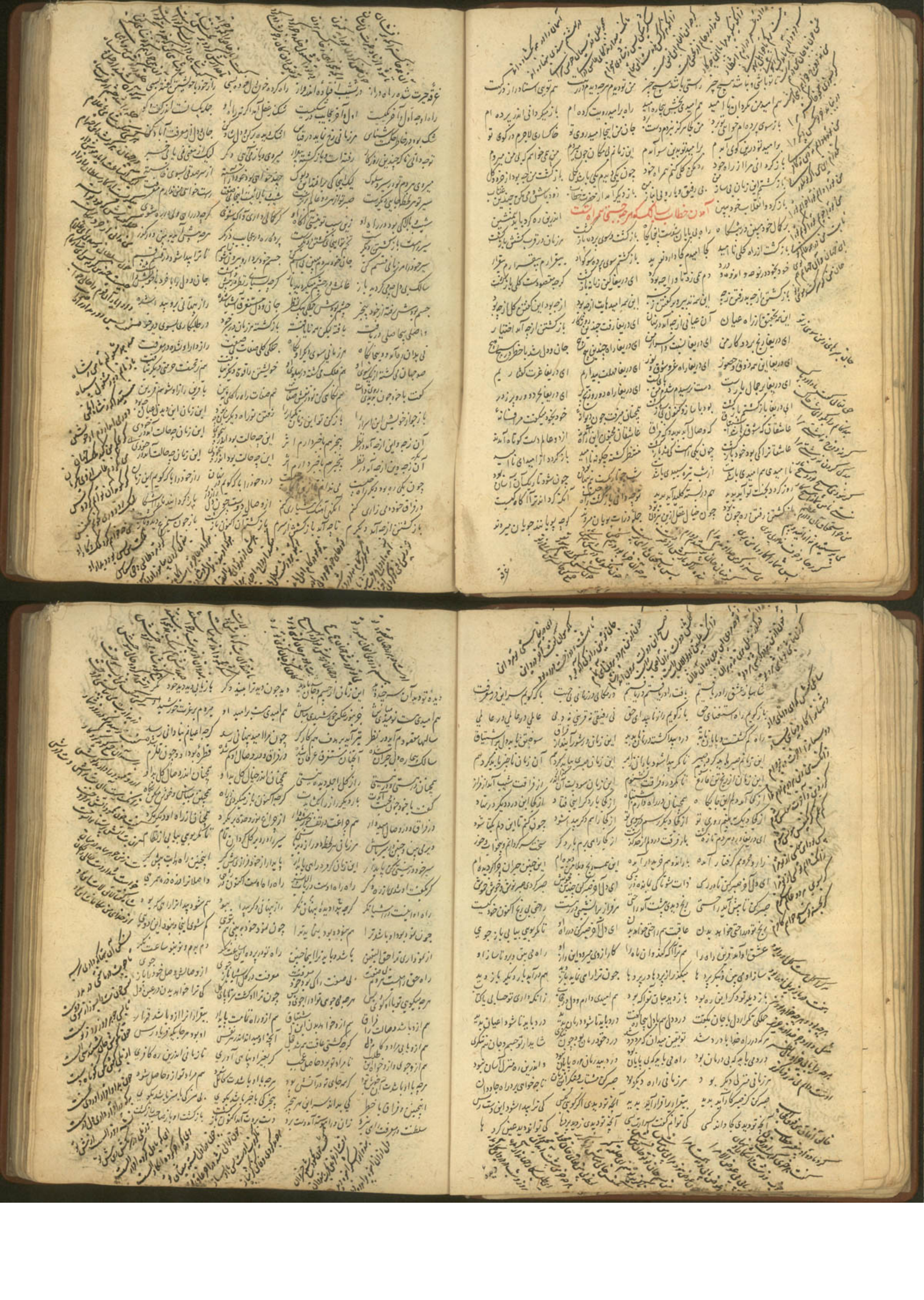












آمدن خطاب سالک که هر چیستی همراه است











آمدن سالک پیش قرب و دیدن عجایب

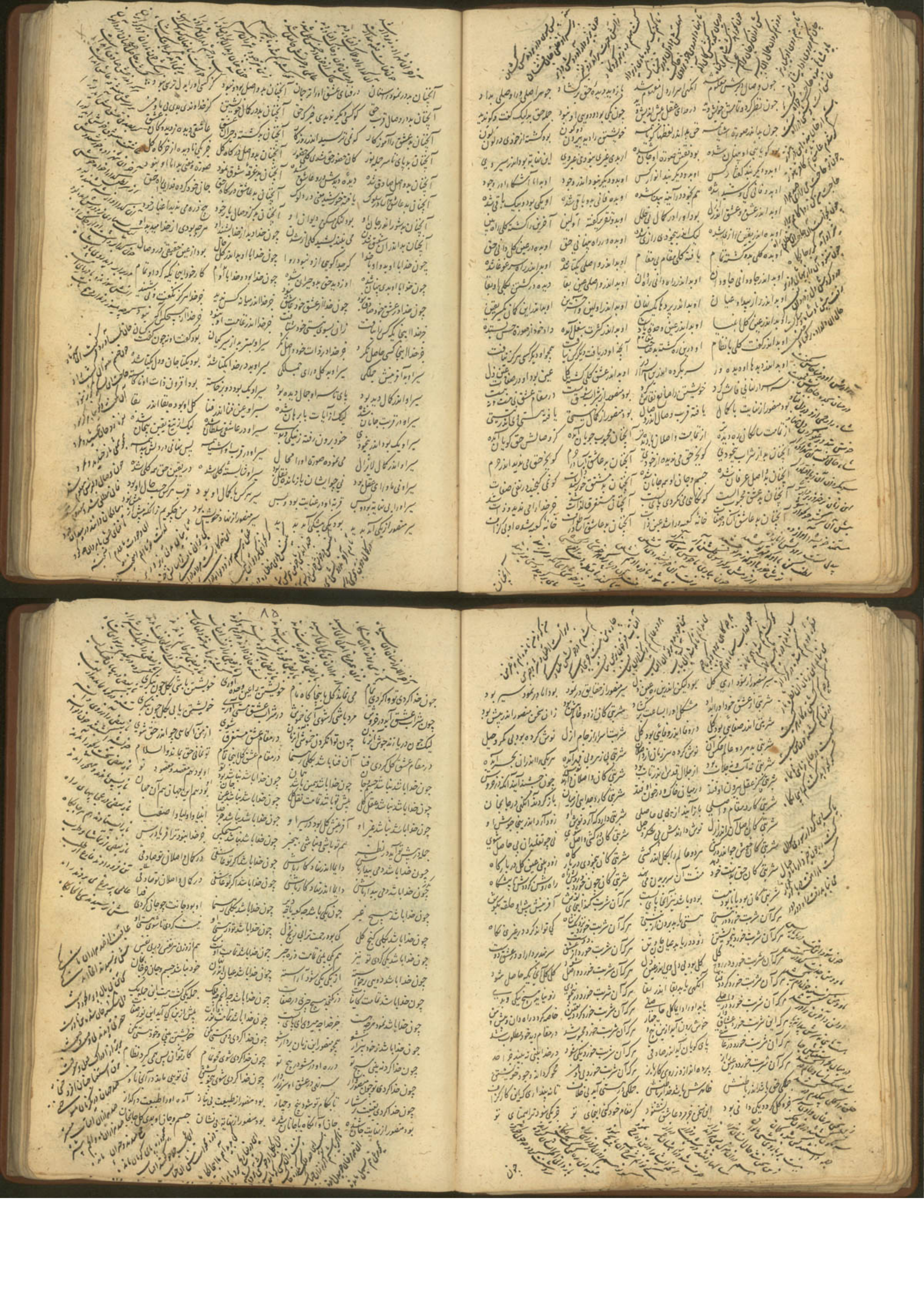
















عاشق منصور شد اندر زمان
گفت ای منصور با من راز گوی
چون تویی در صورت ما کل
گفت کلی من حقم حق بر حقم
تو بصورت مانده اینجای باز
بایزیدا این زمان در راه تو
تو همی بینی میان خلق خود
تو نمیدانی که دایم زخلاف
تو کجا و این سخن با من بگوی
من نمیدانم که این گفتار تو
لیک از صورت کسان کی پی برند
چون خدا با ماست کی تو پی بود

سؤال کردن سایل از منصور از حقیقت کار بود

این رموز و سر تو با من باز گو
سر آن منصور گفتا مطلق است
کل کل گشتم بحق مستغرقم
کی توانی یافت از خویش باز
مانده کی باز یابی راه تو
از چه آمد گفته اسرار تو
ره وصول حق کدام پی برند
این سخن میگویم اندر پای دار
بایزیدا این سخن کی شنود

تا ترا اینجا انا الحق بر زبان
تو بصورت اندر اینجا مانده
بایزیدا کی ترا آید نتاب
تو نمیدانی که من خود گشتم
تو کی و ذات خدا اینجا کی
ذات کی آید بصورت

لیک صورت کرده کم در پیش شاه
او بداز سر نهانی باخبر
هم ز خود بشنفت او هم راز
هم ز خود پیدا نموده راز خود
او تمامت بوده کار او تمام
او چنان مستغرق و عاشق
جز خدا در دید او پیدا نبود
جز خدا او را کجا آگاه کرد
جز خدا او را بُد حق الیقین
جز خدا هرگز نبودی یک نفس
جز خدا هرگز کجا داند خدا
جز خدا هرگز نزن گفتار دم
جز خدا هرگز مجو این جایگاه

تا بدیده خویش در پیشگاه
کی بداند راز او هر بیخبر
هم ز خود بگذشت و ز خود
هم انا الحق گفته از آواز خود
بود بود و در برش راز تمام
جز خدا او را کسی در راه کرد
جز خدا او را بُد عین الیقین
این سخنها مست کی بی
تا تو باشی کل وجود بی عدم

در حکایت منصور و رفع شدن حجاب او

جان خود در عاشقی یکتا بدید
راست کرده حق نهانی راز او
جونکه منصور از همه غوغا بدید
او نبود و حق بد اندر کار او

او بدید اسرار کلی بیشکی
چون خروج خلق بر روی جمع شد
هم ز خود آمد عجایب
او معانی جهان بنموده باز
او چنان در قربت آن بود
جز خدا با او بُد او با خدا
جز خدا در عین تو هرگز نبود
جز خدا در گفت خود
جز خدا این راز هرگز کی
جز خدا اینی نبودش در نظر

نیست در گفتار او هرگز شکی
پای تا سر دیده بود و جمع شد
گفت با خود لیک
آگاه بود
دید دید او گفت خود عارف بود
جز خدا با خویشتن هم
جز خدا هرگز نبود و نبود
جز خدا هرگز نبودش در بصر
تا ترا روشن شود نور اله



بردن معترضان منصور را بزندان



ای وصالت خاک را گویا شده / مرزبان در عین تو جویا شده
ای وصالت خاک کو [illegible] / دایما در عشق جویا شده
ای وصالت خاک حیران آمده / با همه اشیا شتابان آمده
ای وصالت صاحب اسرار را / دیده خاک ز واصل انوار را
ای وصالت کوه در ره مانده / پای در گل تا کمر که مانده
ای وصالت نقطه کرده عشق / جمله اشیا مخزن [illegible] عشق
ای وصالت آفرینش را [illegible] / داده سر لطف ز شوق نور ذات
ای وصالت در دریای قدم / آز دیده در وجود و در عدم
ای وصالت جسم و جان [illegible] / جسم و جان از شوق [illegible]
ای وصالت پای تا سر جمله نور / او فتاده از یقین اندر حضور
ای وصالت ذره جسم و وجود / کرده از شوق تو سجده در وجود
ای وصالت پای تا سر جمله عشق / یافته نور تو اندر عین عشق
ای وصالت عقل آورده به بند / [illegible] اشیا مانده کلی پای بند
ای وصالت عقل [illegible] / مانده حیران دایما خشک لب
ای وصالت عقل ناطق آمده / وانکه اندر نطق صادق آمده
ای وصالت عقل را اندر یقین / [illegible] عشق خود را [illegible]
ای وصالت عقل کل کرده زبون / دایما گردان میان موج خون
ای وصالت عقل در جوش آمده / دریا از وی در این جوش آمده
ای وصالت عشق را [illegible] / در مکان تو [illegible]
ای وصالت عشق کرده [illegible] / تا بود مر عاشقان [illegible]
ای وصالت عشق جانها آمده / اندرین و ذات پیدا آمده

ای وصالت خاک جانی یافته / مرزبانی ترجمانی یافته
ای وصالت خاک کل [illegible] / خویشتن را [illegible]
ای وصالت خاک آینه شده / گرچه در راه تو [illegible] شده
ای وصالت خاک را روحی شده / کان گل والطین فتوحی آمده
ای وصالت [illegible] / مرزبانی کرده در عشق [illegible]
ای وصالت [illegible] کم شده / قطره در عشق تو قلزم شده
ای وصالت [illegible] / ای وصالت لازمان و لامکان
ای وصالت صاحب تنزیل وحی / آمده سر لطف از تنزیل وحی
ای وصالت چون دم [illegible] / دایما در قربت وحدت [illegible]
ای وصالت گوش [illegible] / کرده عشق تو [illegible]
ای وصالت کاینات [illegible] / نور عشقت در [illegible] شده
ای وصالت جسم [illegible] / اندرین زندان [illegible]
ای وصالت عقل [illegible] شده / اندرین [illegible] جویا شده
ای وصالت عقل کرده [illegible] / با وصالت بود عقل اندر سجود
ای وصالت عقل [illegible] / بس کتب کو شرح کرده بی‌نظیر
ای وصالت عقل کل [illegible] / گرچه بسیاری درین ره تاخته
ای وصالت عقل کل بی‌منتها / اوفتاده در میان بحر فنا
ای وصالت عشق [illegible] / داده از خود تا [illegible]
ای وصالت عشق توفیق [illegible] / یافته [illegible]
ای وصالت عشق دریایی بود / عقل را آورده عشقش در سجود
ای وصالت عشق اندر قدم / یافته آنجا وجود و هم عدم

ای وصالت عشق را داده یقین / از کمال افتاده کلی در یقین
ای وصالت عشق توفیق ازل / دیده اینجا گاه توفیق ازل
ای وصالت عالمی رسوا و کوی / حکمی اندر نمود جست و جوی
ای وصالت مشرق جان و جهان / آشکارا در جنت کلی نهان
ای وصالت روح ریحان شده / واصلان از روح ریحانی شده
ای وصالت لم یزل هم لایزال / می‌نخواهم هیچ خبری جز وصال
ای وصالت در میان جان [illegible] / گشته پیدا هم نهان هم عیان
ای وصالت آفتاب ذات را / جمله ناطق کرده مر ذرات را
ای وصالت دیده‌ها را کرده باز / پرده از روی معانی کرده باز
ای وصالت دیده بینایی گرفت / اندرین دیده توانایی گرفت
ای وصالت دیده‌های لامکان / یافته دیده عیانی در زمان
ای وصالت دیده‌ها [illegible] / آنکه یک شد [illegible]
ای وصالت ذات دیده در یقین / جان و دل [illegible]
ای وصالت [illegible] / عقل و جان [illegible]
ای وصالت عین جان [illegible] / عشق بنمود [illegible]
ای وصالت کافری [illegible] / [illegible]
ای وصالت از سری کرده قبول / در چنین [illegible] وصول
ای وصالت عاقبت [illegible] / کرده جانم در جهان [illegible]
ای وصالت عافیت کرده [illegible] / عاقبت خواهم شدن [illegible]
ای وصالت جان من کرده زبون / [illegible]
ای وصالت [illegible] جان [illegible] / کارگاه [illegible]

ای وصالت نوش کرده عقل کل
ای وصالت واصلان [illegible]
ای وصالت سر دو عالم کم شده
ای وصالت [illegible] کل
ای وصالت عین توفیق و یقین
ای وصالت [illegible]
ای وصالت داده [illegible] یقین
ای وصالت عین جان [illegible]
ای وصالت دیده دید تو دید
ای وصالت [illegible] دیده شد
ای وصالت [illegible] دیده آمده
ای وصالت دیده بیدار شده
ای وصالت کافری کرده قبول
ای وصالت کافری جان شده
ای وصالت کافری دین من
ای وصالت [illegible]
ای وصالت بوته جان [illegible]
ای وصالت سوخته اجسام [illegible]
ای وصالت [illegible]
ای وصالت [illegible] شده
ای وصالت عاقبت [illegible]





صد پاکی از جان پاک آن پاک را / کو خلافت داد مشتی خاک را
آن خود بخشی که عالم خاک اوست / جزو و کل برهان ذات پاک اوست
آفتاب روح را تابان کند / در گل آدم دری پنهان کند
چون گل آدم بصحرا آورد / این همه اعجوبه پیدا آورد
چون درون نطفه جانی نهد / آفتابی در سپندانی نهد
کاسهٔ روح القدس قلبی کند / قالبش چون روضهٔ الحکمی کند
از بن انگشت عیسی او آورد / بحر دل در اصبعین او آورد
کوه را چون طاق آسان او کند / بحر را گهوارهٔ جنبان او کند
شیر ز انگشت خلیل او آورد / عیسی ... از جبریل او آورد
طفل را در مهد پیغامبر کند / وز همه پیرانش بالغ تر کند
کوه را در گردن عوج افکند / شور در یاجوج و ماجوج افکند
شیرخوار را شیر تر آورد / وز میان فرث و دم شیر آورد
خاک را عهد بنی آدم کند / باد را نه مایهٔ مریم کند
آب موج آرنده را بل زد او / آتش سوزنده را گل سازد او
کرک را بر برمن گویا کند / وز دم برصش بینا کند
بندهٔ را هفت شاهی دهد / از جهان جاهی جهان جاهی دهد
از عصا این سنگ را زمزم کند / گندمی تخم عصا آدم کند
مردهٔ از زنده پیدا آورد / زنده از مرده بصحرا آورد
برف را آتش جهنت بکر کند / تا ز سرد و قدی سر کند
گربه را از عطسه شیر آورد / گاو را از گربه زیر آورد
انگبین را برده کافوری کند / وانگهش از پرده زنبوری کند
ماه را بر رخ سیاهی او نهد / گاو را بر پشت ماهی او نهد
سنگ را از بیم خویش آبی کند / آب را از خوف سیمابی کند
صد هزاران راز در سوری نهد / در دلش از شوق حور سوری نهد
گر ملک را گرد قلبش کند / گر جناحش شکسته قلبش کند
جعفر طیار را پر بر نهد / شهر دین را از علی در بر نهد
گر زنی آرد ز مردی بی زنی / گاه مردی از زنی بی مرد نی
گاه از عم علی کند خیبر گربا / گاه از خلی کند حلوا گری
گر دهد سنگی و گرمی در میانش / گر دهد گرمی و برکی در میانش
دود را از آتش انجم کند / سنگ آتش آرد و هم نرم کند

سنگ سرد از آتش دل گرم او / چوب خشک از میوه تر نرم اوست
باز یحیی چه غارت میکند / پس یحیی ماندن اشارت میکند
کز زاد و سم آسمی می آورد / گاه از روزی شبی می آورد
ملک در دست شبانی می نهد / منبر بانی جهانی مینهد
دیو را انگشتری بر می کند / دیو مردم را پری می کند
صد هزاران سال طاعت کرد نیک / طوق لعنت میکند در گردنیک
ذات ذوالنون را چو سر ... حوت داد / در میان جان ... قوت داد
آب را در پای موسی خاک کرد / وز دمش در خاک جان پاک کرد
از دم عیسی چو جان پیدا نمود / از کف موسی ید بیضا نمود
گاه خاکی را بالا راه داد / گاه قدری نشیب چاه داد
شادی و جانبازان از پیدا اوست / گریه کروبیان از قهر اوست
قطره را در مکنون او کند / نقطه را دور گردون او کند
جمله را در نوش شمع او نهد / بار را با دهره جمع او نهد
پشه را هفت مکنی می آورد / در مصافش فیل تن می آورد
هم ز خون منعقد دل میکند / هم خلیفه زاده از گل میکند
عقل را سرکش را بشرع افکنده / تن بجان و جان بایان زنده کرد
خون گردون بیش در گاه او نهاد / قرص مهر و کلب نام او نهاد
چون در آب عرموج آغاز کرد / مرده را از آب بشاز هم باز کرد
از درخت سبز شمع بر فروخت / تا چو پروانه کلیمش بر سوخت
آتشی در دست دشمن در گرفت / تا خلیلش طبع اسمندر گرفت
کلب را در کهف کار دم کرد / آهن و پولاد را چون موم کرد
گاه گردون کجی می آورد / دره او کر طبقی می آورد
در رسالتی که گردون میرود / سر نگون خاک و در خون میرود
گرد خاک سرنگونش در کشید / ور نشوق دامن نجوشش در کشید
سنگ را فرع و ام ... / فرع را مقدار سنگ ...
مرغ مستش در ب فیل آغاز کرد / در میان کعبه سنگ انداز کرد
مور را ... نکر جستن کرد / با سلیمان لاجرم گفتن گرفت
نحل را چون وحی او معلوم کرد / بس که شیرین کاری چون موم کرد
عنکبوت او چو دام انداخت / آنچنان مرغی بدامش باز ماند
است کز بکه در خوف ناهموار / گرد پیدا در سه بعث ارکان چهار
نه فلک چون پرده ... / از دو عالم جای او بر پرش
چون بهشتم در روش را بار داد / چار را نه داد و نه را چار داد
مردمی را آتش ... / گر جهانی پیدا بود ...
آب حیوانی داد در تاریکیش / تیز رو آورد در باریکیش
ره سیاه و سپید ... / او نشستش در تیری ماه کرد
همچو ماهی چرخ رقاص تن نهد / خلق را در عهد میثاق نشاند
که چراغ و گاه جنبش نام کرد / در چراغش ره عشق بارو دام کرد
در خلافت جامه پوشیده سیاه / گرد دیبای سپید ...
زابروان کج ده حاجت کرد / مردو را بوسنگی در خواست کرد
زاندرون بنشاند فراشی بکار / تا ز دل آبی زند وقت غبار
از برون دو پرده را طرفه کرد / تا نیارد عقل صد غرفه کرد
هفت کشید از ذره و برد ... نشاند / تا کهی کو باش بود از نور براند

همچو یوسف گرچه جانش جاه بود / تا بعشق آسمانش راه بود
در سوادش مردمی را زین داد / بر طبیقی که نمی داد ش ... داد
در فرازه داری آوردش جلال / تا بر چیزی نباز جست حال
در دلش گنجی نهاد از معرفت / داد از جان جام خم عشق صفت
در درون پرده منزلش ساخت / خوار او هم خوانهٔ خوش ساختش
ده صدف را وی در دو در گشاد / حقهٔ سی و دو لؤلؤ بر گشاد
در صدف لا ... آسا نبود / تا دهان بگشاد و الا الله بود
کرد ظاهر قاف را عنقا نواز / تا کند سیمرغ معنی بال باز
بست بر خاک موری طاوسین / داد اهل او شیر خود را با دو سین
پرده داد پرده را بکت دجای / تا کسی ننهد برون پرده پای
آن یکی را در رها دید او فکند / وان دگر را بسته در بند او فکند
عاقبت شور فراق آمد بدید / در سپاهان و عراق آمد پدید
نی چنین تیغی که دانستی بهش / شوری و تلخی و شیرین و ترش
نطق اگر بودش در رست و لفظ کرم / بود خوش خرم بتیغ و چرب و نرم
تا نوای میدهد آفاق را / بست لائی پردهٔ عشاق را
ای شده هر دو جهان از تو پر / تا پدید از جان جانی تو پدید
تو جرونی و درونی در توی / نی برونی نی درونی هر دو نی
هر دو عالم قدرهٔ بیجون تست / هم تویی چیزی اگر بیرون تست
ای ز جسم و جان نهان دیدار تو / گم شده عقل و خرد در کار تو
ای ز پیدایی خودی بس آشکار / چون تو هستی چون بود دیگر دگار
جمله را در خاک انداز جهت / پس بیادی شان کنی فرمان ...

هر زمانی در تماشای نظر / بر طبق برنجش نقد دگر
وهم را در راه او جاسوس ساخت / تا ز نامحسوس صد محسوس ساخت
گرد مشرق حفظ جا یک کار را / تا نگهبانی کند اسرار را
شاه چون در صدر هر کاری بکرد / حل و عقد ملک بسیاری بکرد
خوان چون در شاه و شاهد کار کرد / از سنان فره در سمار کرد
بیت وز چشمه در فشان بار کرد / رشته ی دو را آغاز کرد
شد نهنگ لا بر سنگی عنبر / زان گرد داوش چو قاف و تیغ تیز
عین را نونی در رو پیدا نمود / تا صفت را چشمهٔ زیبا نمود
چون صوف پردگی را ساز بود / پردگی را پرده فرض کار بود
چون مخالف دیدار در خواست کرد / تا پس پرده مخالف راست کرد
پس زبان با تیغ و بابکی زن / بر حسینی زد با آوازه حسن
در صوف تیغ زبان بر کار کرد / تا کله بنهاد سر که انکار کرد
گر ترش تیزی کند وا بد زور / تلخیش بکند بشیرین و شور
چون صدف را است گردان تیغ / گوهر افشانی در آمد بی دریغ
مور اگر شکر بخند کو مجین / کور اگر گوهر نه بیند که ببین
ای درون جان برون نا آمده / وای برون جان درون نا آمده
چون نبدات خویش بیچون آمدی / نی درون رفتی نی بیرون آمدی
پس تو باشی جمله دیگر هیچ چیز / چون تو باشی خود نباشد هیچ چیز
هست جان عقل و دل محدود خویش / کی رسد محدود در معبود خویش
هم دو الجنس فرد مندان توئی / هم خداوند خداوندان توئی
بر در حکمت زبانی تا بماه / در گم هیم ز گویی تا بگاه

عرش چون بویت ... از همه جای / عرش اگر کرسی برفت از زیر پای
لوح را چون ... جان سوز شد / تا سر لوح نخستین روز شد
از پی گردت زمین را سر زبان / دست ناندت زد عنان آسمان
صبحدم برباد تو یک خنده کرد / خلق را از دم چو عیسی زنده کرد
زنگی زلف ز زلفت چون گذشت / خنده زن دندان سپید از ... گشت
هر که در راه تو چو علی زان ... / چون ز زلفت او نمک در آتش ...
برق را چون برتو جانی در دو بود / لا و م نازاد و حالی مرد ز دود
باد آمد خاک ره باد گشت / خاک بالش کوی تو بنیاد گشت
خاک ره را باد سر واز ابد بست / خاک بر سر ... باد از بد ...
گر چون پر آتش شد ... خنک باند / کشتی از شورش ... ماند
چون شکوفه از شکفتی سر رسید / از اشتیاق روز طفلی سر شد
لاله را در کوه کرده ی در کر / تا کلاه افکند در خون جگر
شد شفقه خرقه پوش کوی تو / سر سبد در سپهاها بوی تو
دفتر گل بین که میخواند بحق / صد تو بر زده دهان از سر ورق
چون نمیدانم چگویم بی زنو / چون نمی یابم چه جویم بی زتو
گرچه یک ذاتست من دانایم / گرچه یک ایست من بینا نیم
تا ابد این راه منزل رفتنست / جمله در جوانه دل رفتن است
هر که او این راه مشکل می برد / گر او صد جان تنگی بر جان برد
چون نمی یابم بسوی این رشته باز / همچو سوسن مانده ام سر گشته باز
چرخ می خواهد که این سر پی برد / او بسر گردانی این ره کی برد
جست این سر گشتگی چرخ از زبان / گر نمیدانی بجان ای آسمان

تا قلم بشکافت از آگاهی تو / چون قلم در خط شد از سودای تو
تیر زند فرخ آسمان از شوق این / می نگنجد در همه روی زمین
مهرت آن مهر سنگ کوتت زشرم / خنده از رنگ کرده آورد گرم
روز بیافت از تو بنوجانی دگر / زانکه هر روزی نو در جانی دگر
ابر را التیت دل بر برق رشک / روی او هست و هزاران دانه اشک
رعد از تسبیح آورده بجوش / آب مرده بر تن آورده خروش
آتش از سوز تو آب خویش برد / تا چو آتش تشنه جان اندیشش مرد
ابر را چون شوق آتش در گرفت / آب روشن گشت چون آتش سرخ
کوه را دل خون شد از تو در تو / آب از دی زیر از شور تو
جمله گلهای از نگار رنگ بات / می فرو ریزد ز شوق تو بخاک
جام زر در دست نرگس می نهی / نیزه و زر میر مجلس می نهی
یاسمین چون تو ز مینت سر نهاد / چار تر کاسمان کون ر نهاد
سوسن چون سکر گفت آزادهٔ / بنده گشت آزاد از سفت آسمان
چند گویم آنچه گفتم آن نه / چند جویم آنچه جویم آن نه
جمله یک ذاتست اما مختلف / جمله یک حرف و عبارت مختلف
هر زمان این راه بی پایان تر است / خلق هر ساعت در وحیران تر است
قصه ای کان نه دل بی جان تو نیست / کی توان دانست کی نتوان شناخت
چاره این جست دل خون آمدن / وز وجود خویش بیرون آمدن
نیست فرد ماندی شناختن / زانکه هست این تا یافتن تا فتن
حل و عقد انجمن چرخ نیست / کی توان کردن بسر گردانی
گر فلک مهره و گر اختر است / هر شب و سر او سرگردان تر است

از تو گر گم‌گشتگی را راه نیست — جان تو از جان من آگاه نیست
تو چو طین گر لازنی در وقت کار — لاجرم آویزه داری بی‌شمار
چون بسوزد هرچه می‌خواهد ز پیش — جمله بگذارد شود با جای خویش
زانکه دیو از آتش است و تو ز خاک — تو نگیری وا و بسوزد جمله پاک
آن شنیدی تو که ابلیس لعین — ز آتشی ننهاد روی بر زمین
حق چو آتش را سرافراز آفرید — سجده در روی چون توان خود ازو دید
زندگانی گر خوش و گر ناخوش است — روز مستیت باد و آب و آتش است
گرمیت در خاک و شهوت می‌کشد — خشکیت در کبر و نخوت می‌کشد
هر چهار از یکدگر پوشیده‌اند — روز و شب با یکدگر کوشیده‌اند
دشمن یکدیگرانند این هر چهار — کی شوند ت سر کرایشان دوستدار
همچنان کز چار خصم مختلف — شد تنت هم معتدل هم متصف
زهد خشک آید از دنیا و دین — آه سردت باید از برد الیقین
هر کرا جان معتدل شد این چنین — سنگ جسمش لعل [illegible]
جهد کن ای از رعونت خویش بین — تا نگردی همچو ابلیس لعین
از مقام علم گلبت گی کنند — تا نه چون [illegible] قلبت گیتند
در چنین ره قلب بسیار کنند — از زری مس [illegible] کند
بس جهودان کور در پیغامبری — سجده کرده بیش [illegible]
تو چه دانی که این بازار عشق — هست چون بازار بغداد و دمشق
عشق را امروز و فردا کی بود — کز وجود این جا و آنجا کی بود
این همه اعجوبه در وی گرد گرد — عرشیان زار [illegible]
آن [illegible] ازان تحویل یافت — کز یدالله و بر جبریل یافت

پای مرد هر دو عالم آمده — دستگیر نسل آدم آمده
عقل کل جزوی ز عکس جان او — کل شده هر جزو از ایمان او
نوبت مشهور او آدم زده — طفل راهش آدم بر آمده
پرتو هر دو جهان عکس دلش — شش دره وسعت آسمان یک منزلش
جلوه کرده آفتاب روی او — آسمان صد سجده برده سوی او
نقطه و نوباوهٔ کونین او — قدوه و اعجوبهٔ ثقلین او
آنکه در معنی و صورت عالمست — زآفرینش آفرینش هر دمست
مست جنت جرعهٔ از جام او — هر دو عالم از دو میم نام او
نیست عالم را اگر یک میم تمست — پس محمد را دو میم آمد ز اسم
خواجهٔ او لا و عالم اوست بس — شمع جمع هر دو عالم اوست بس
قطب اهل او بود پیدا و نهان — سر از آن برگرد از ناف جهان
او نبی السیف آن جنت بود — کو علی دینی که حد سیف بود
او نبی بود از درون و ز برون — قال نحن الآخرون السابقون
جمله‌اش کشت بنیاد از درو — دعوتش بهر رسالت از برو
در همه عالم همی منشور اوست — بر جهان و جان مقدم نور اوست
آنکه از دو ثلث دین اعزاز یافت — سوزن از نورش لب انباز یافت
قطب عرش و فرش و کرسی اوست بس — چون گذشت از حق صبر بر او کسی
جنت و الشمس آفتاب روی او — جنت و اللیل آیهٔ گیسوی او
نور شه داری همه دلها از دست — حل و عقد کل مشکلها از وست
هر کجا شق شد زمین مشکلات — گشت طالع آفتاب کاینات
چون زمین را شق بود آویز او — مشکل و پوشیده گردد حق بدو
ای صبا کل کی بر آید از قبا — او کل غیبت و منصور از صبا
ز ابتدا تا انتها کار بود — از قدم تا فرق در اسرار بود
ز قلونی با خدیجه زانکه آتشی — کلمینی یا حمیرا انتهاشی
چون بیفزود او نبوت ز حال — جان ما میکرد استقبال حال
کار جسمش دق عظیمی بود و بس — جان ازو پیوسته شوقی زد نفس
سینهٔ او از برای فتح باب — طشت آورد آفتاب و کوثر آب
جان پاکش تا ابد ز احیات — دست شست از کل کون کاینات
تا که طشت از سینهٔ او دور شد — طشت چرخ از عکس او پر نور شد
تا کند نعل براق او هلال — بر سرها شود نو از کمال
آفتاب از خوان او یک گرده بود — گرچه از حدیش گرمی کرده بود
بود کیوان هندوی چوبک زنش — زنگی شب از فرو طبلک زنش
زهره دایم خاک و بی بر درش — مشتری اقضی القضاة کشورش
هم ز کین مریخ دشمن سوز او — هم عطارد طفل نوآموز او
در بر لطفش که جان عالمیست — آب حیوان قطرهٔ کوثر نیست
در بر خلقش که خلق آنست و بس — جملهٔ فردوس خلق آنست و بس
در بر جودش متاع خشک و تر — یک جو از ده زان احتکار تر
در بر علمش همی ... کبریا — هم ملایک خوشه چین هم انبیا
در بر حلمش که کوه سالکست — در زمین حلم زو نا ایمنست
چون ز غیب الغیب سر کبریا یافت — نور خود هم رنگ خود کرد آنچه یافت
یوسف صدیق را بر روی ب زد — خیمهای خویش سر با سوی زد
خلق داده را ز خوبی رجوع کرد — خلق را از خلق او مدهوش کرد

بر کف موسی ید بیضا نمود — تا همه عالم ازو پیدا نمود
سایهٔ آنکه بر دم عیسی فکند — شور ازو در جملهٔ دنیا فکند
چون محمد اصل ایشان او فتاد — آن او کافتاد بر جان او فتاد
از دو عالم لاجرم درویش بود — وای عجب زجان خود درویش بود
جان چو حق اندر دل او جان نبود — جز به درویشی نشان او نبود
پادشاهی بود اجداد از احد — ملک او الفقر فخری تا ابد
آفرینش را چو مقصود اوست بس — او بود جاوید حق را اوست بس
در همه آفاق پیغامبر نبود — تا یکی پیغامبرش هم بر نبود
لیک ختم جمله پیغامبران — بود مستغنی نه همچون دیگران
چون بود در سایهٔ او دیگری — در فروغ آفتاب خاوری
نی پیمبر گوییت کر اکنون کلیم — زنده بودی بر دم بودی مقیم
عیسی مریم که شد بر آسمان — پس ز راه او کند آغاز جان
هندوی او شد مسیح نامدار — زان حبش نام گروش کرده کار
بعد ازو پیغامبری کان نه داشت — پیش ازو کس عرش از ایمان نداشت
یافت اندر عهد او ایمان کمال — بست برتر از کمال الازوال
چون محکی در زمین خورشید او — لاجرم از انبیا پیش آمد او
بشنو از قرآن مشو بیهوده دم — حجت الیوم اکملت لکم
هیچ است این شرف هرگز نیافت — هیچ پیغامبر دگر این عز نیافت
اختلاف امت آمد رحمتش — خواجهٔ کونین زاتفاق امتش
یک شبی در تاخت جبریل امین — گفت ای محبوب رب العالمین
صد جهان جان منتظر بنشسته اند — در کشاده دل نیو در بسته اند
منت طارم راز دیدار حیات — تا برانی زین رواق شش جهات
انبیا را دیده هم روشن کنی — قدسیان را جانها گلشن کنی
این جهان آن جهان بر هم زنی — پس علم بر ذرهٔ عالم زنی
چون برفتی از جهان و جان همی — تربت جان و جهان بینی دمی
مصطفی را کین سخن در گوش شد — جان چون دریای او پر جوش شد
از وثاق اما ز اشتیاق — بر کشید ام البراقش بر براق
همچنان میزد عنان تا آسمان — تا که بگذشت از زمانی و زمکان
هر دو عالم خواستگار آمدند — با طبقهای نثارش آمدند
او در آن معراج جانی ننگریست — زانکه سر کار دانست آنکه چیست
بود سر تیز او چو سوسن لاجرم — همچو سوسن پیش او بر قدم
برنداشت او چشم چون نرگس ز پای — یکسر سوزن نماند او هیچ جای
لاجرم یک سوزنش دشمن نماند — همچو عیسی بسته سوزن نماند
تا نیابی سوزن و رشته باز — کی توانی رفت در راه دراز
حق تعالی از کرم چندان نمود — کان بکس در قرنها نتوان نمود
زان نمودش سر کل کاینات — تا بداند خواجهٔ خورشید ذات
کین همه رشش چو مه بیرون زمیغ — کرد روشن نیست یعنی ای دریغ
لیک پیغامبر بدان می ننگرد — یعنی او داند مرا مقصود چیست
دیده را دیدار جانان باغ بس — از پی او دیده ما زاغ بس
اول آدم را که طفلی بر زاد — بر گرفت از خاک لطفش بر فراز
بود آدم بی پدر بی مادری — او پدر در دوش معنی جان برد
حلهٔ پوشیدش از عرفان خویش — جنت عرفان یعنی از ایمان خویش

او شل اسما تعلیم داد — وز مسما آفرینش تعظیم داد
در عقب یعقوب را در ماتمش ساخت — درد دین را کلبهٔ احزانش ساخت
سوی یوسف رفت هم بر ملک — از ملاحت حسنش آخر بن ملک
سوی اسمعیل شد جانش داد — کشته بود از عشق قربانیش داد
کار موسی را بس خورش نمود — بر تر صد طور صد طورش نمود
از نوا داود صد راز گفت — سر یکسو برا زنورش بار گفت
بس سلیمان را در آن سلطان بر ملا — داد شاهی فقر را انگشت پا
کرد ایوب نبی را او محل — ملک کرمان تا بهشتش زو بدل
بهر یونس شد ز ماهی پایه — کرد شمل زره تا با ماهی پایه
تشنه او بود خضر پاکزاد — بر لبش زد قطرهٔ آب حیات
چون سر ببریده یحیی بدو هم — تا حسین خویش را کشته کنند
سوی عیسی آمد و تجنیش کرد — در هدایت تا ابد مهدیش کرد
گرچه داد او کارها را صد نظام — ذره با او نبود آن والسلام
عاقبت چون پشت افلاک کرد — عزم خلوتخانهٔ لولاک کرد
همچنان میرفت تا دفتش نماند — محو شد بگرفت تا گفتش نماند
در کشش افتاد در بحر خدا — قطع کردی صد جو عالم عشق
صد هزاران دم بزد آنجا یکاه — شد بهر دم صد هزاران در راه
چون دگر باید ای راه ... — جز یکی اندر یکی محرم نماند
کرسیش از نور بنهادند پیش — بی نهایت پرده بکشادند بیش
هیبت و عظمت چو پیدا او فتاد — لرزه بر جان احمد او فتاد
میم احمد پاک شد محو از میان — تا احد ماند و شد احمد از میان
چون زبان را میکشید آن حال لا — از زبان لال با بیگفت حال
از چنین جای که جای جایی نیست — قسم باخود ای وای وای ... نیست
چون ز نام من زین مقام کلا صنیف — مور چون بر پشت گیرد کوه قاف
گرچه دارد مور چون کوه گر — این دگر باشد بلا کان دگر
از کرم چون سستی آمد پیدا شد — عاشقان را زغمی آمد بدید
عاقبت با خویش از خویش بیش — هر چه گویی بیش از خویش بیش
چون محمد با خود آمد خود نبود — ای عجب کوئی که او خود خود نبود

حکایت

فاطمه خاتون جنت ناگهی — پیش سید رفت در خلوتگهی
گفت کردار آس و سستم آمد — یک کنیزک از تو میخواهم صله
تا مرا از آس رنجی کم رسد — تا کنم از آس چندین غم رسد
آس کردم چو یک از نبود — آتش بختی خود چه کار نبود
وای عجب عیش صد روزگار — بود آن ساعت غنیمت بیشمار
دست بکشاد و بخشید آن تمیم — هیچ بگذاشت از برای فاطمه
یک دعاش آموخت زیبا و عزیز — گفت آن بهتر از جان و چیز
ماند چه گویی ظلم بود آن نبود — بود این هم شفقت و دین یا نبود
بینک ای نادان جوابی جاودانی — در رفد که صدیق را هم این بود
آنچه آن از فقر فخر آمد عزیز — کی کنار روی کس را هیچ چیز
هست دنیا دشمن حق بی مجاز — دشمن حق کی گذارد دوست باز
گر سر دینی داری ای بابا دو — راه دین اینست زین ره در گذر
چون نماند از انبیا میراث باز — کار چندین کمی بر خود عزیز
دین تو بهتر خلاص خویش دار — در دو عالم درد کار خویش دار

در دو حق کرد امن جان کیر — آن تعصب کی ز بیان کیر
پس حضرت جاتر آیت بس بود — تا که تو هستی جنایت بس بود

حکایت

کوفیی را گفت مرد از جوی — مذهب تو چیست با من باز گو
گفت هر کس بر سد این یا ... — باد پیوسته جزایم را بقا

فی الاسوئلة و الاجوبة در بیان طریقت

چیست عشق از قطره دریا ساختن — عقل نعل کفش سودا ساختن
چیست فکر اسرار کل زو حل شدن — کوه کندن در دل خردل شدن
چیست ذوق از کام بی معنی آمدن — نی بدعوی نی بفتوی آمدن
چیست محو از خود بخود ره یافتن — پس ز خود خود را منزه یافتن
چیست بعد از صبح صادق خویش شدن — نی حضور آفتاب آتش شدن
چیست محو از خویش بی خویش آمدن — پس ز هر دو نیز در پیش آمدن
چیست فقد از صبح تا شام آمدن — هم ز عشق خویش در دام آمدن
چیست غیب از عین پرده ساختن — خویشتن را زنده مرده ساختن
چیست عین آینهٔ خویش آمدن — خویش را با خویشتن در پیش بودن
چیست فکر از خار کل پیدا شدن — خود را نادیده کل پیدا شدن
چیست شوق از خویش بیرون آمدن — بر امید شک در خون آمدن
چیست لطف از ذره ذره شدن — بلکه کمتر ذره را غره شدن
چیست قهر از مور فیل انگاشتن — پشه را جبریل انگاشتن
چیست بسط از هر دو عالم سر زدن — خویش را بر صد عالم دیگر زدن
چیست قبض از جان و دل آتش ساختن — خانه در سوراخ سوزن ساختن
چیست قرب از بر آتش شدن — با چو پروانه درو ناخوش شدن
چیست بعد از جسم جان انگاشتن — قعر دوزخ آسمان انگاشتن
چیست امن از خوف آزاد آمدن — در بهشت عدن ناشاد آمدن
چیست عمر از مرگ بودن زیستن — مرگ از بس کردن اکنون زیستن
چیست عیش از زندگی مرده شدن — پیش هر دردی پس پرده شدن
چیست وقت از یک سر مو گام زن — همو بلا چون موی در دام آمدن
چیست حال از نفس تو آری شدن — پس با استقبال جباری شدن
چیست راه از جان تماشا ساختن — گنج را از دیده راهی ساختن
چیست سیر از خود بخود بیرون شدن — ذره کی یکدم همی گردون شدن
چیست راه از جان تبلی ساختن — بلکه جان ز جانفشان ...

جا از بیخ جان
صح

چیست این از خود ز هایبهای رفتن — در سوید آشنایی یافتن
چیست شک ابستان میراث ساختن — طفل خود را هر دو پستان ساختن
چیست وصل از هستی بست آمدن — پس ازین هر دو برون مست آمدن
چیست نفی از لا با لاهو شدن — بس دو عالم تا و یک ابرو شدن
چیست شرع از عشق تحقیق آمدن — موی را چون الفرع ابلق آمدن
چیست شرم از لطف تا منفعل — سایهٔ خود دیدن و بگریختن
چاره چیست از بود نابود آمدن — پس ازین هیچ از جمله خشنود آمدن
چیست جهد از دیده دریا ریختن — درد روش از آب کرد انگیختن
خنده چیست از نقطه ذره شدن — بر جبریل بر سر سدره شدن
چیست جود از جمله هیچ آمدن — هیچ را فی الجمله بر هیچ آمدن
چیست عدل انصاف خود از خود بستدن — هیچ انصاف از کسی ناخواستن
چیست فضل اسرار را محرم شدن — تا ابد جان پیش صورت کم شدن
از خود

چیست ذوق از رعد شبنم ساختن / ره ز نقش خویش انجم ساختن / چیست آواز بندگی جان داشتن / ذره ذره محو فرمان داشتن
چیست نهی از ذره در دیر آمدن / غیر دیدن زود لا غیر آمدن / چیست حسن از رنج سرگردان شدن / در رنج چون جی حیران شدن
چیست قبح آینه را پشت آمدن / از همه تن با یک انگشت آمدن / چیست نفع از شمع کار آموختن / جمله را از خود خود سوختن
چیست حکم آتش فراهی داشتن / سوختن مردن سر بلند افراشتن / چیست جاه از جان بدعا آمدن / پس چنگ یک موی در کار آمدن
چیست هزل آتش فرا انداختن / با کلاهی بر کلاه ریختن / چیست سهو از پرده بیرون آمدن / زیر باران خفتن و خون آمدن
توبه چیست ای جهد را بر هم زدن / خیمه بیرون عالم بر عالم زدن / سجده چیست از تنگ خود در گل شدن / در دل کل عرش جان حاصل شدن
چیست قصد از دیده گوهر ساختن / در دو یک سوراخ موری ساختن / چیست حج از پا و سر بیرون شدن / کعبه دل جستن و در خون شدن
چیست علم از ذره غرش آمدن / کاه و ماهی را بهم در پیش آمدن / چیست عفو آز از جان بر داشتن / بوم خلقان بوم خود پنداشتن
چیست کبر آهن بها و بر کوفتن / سر زبان بر دست و دشمن کوفتن / چیست عجب آهن ز کرسی سوختن / دیو را ابلیسی آموختن
بغض چیست از جان عنان بر تاختن / بر سر موی سنانی ساختن / چیست صلح از ذات خود پنهان شدن / سایه گشتن تنگ و بی یکسان شدن
جسم چیست از خود جدایی ساختن / دوزخی را از سفالی ساختن / کینه چیست از سینه زندان کردن است / اژدها در حقه پنهان کردن است
چیست بخل از تشنگی جان دادن است / مجو بو تیمار کس افتادن است / چیست حیرت از سایه پژمردن است / چون شکوفه از دمی افسردن است
چیست کم از زهر حلوا کردن است / وانکه آن حلوا بسود او خوردن است / چیست امن از جان طمع بر بریدن است / خویش را چون سایه بی جان دیدن است
چیست ذل از نفس پاک افتادن است / زیر پای سگ چو خاک افتادن است / چیست عز از تنگ خود بیرون شدن است / در منی خویش خود را دیدن است
چیست صدق از راستی پر بودن است / در کانی سر تا بپا بودن است / چیست وحی از جهل گرد آوردن است / چون شود کوهی بر پرش بردن است
ذنب چیست از راه سر پیچیدن است / با نجاست مشک و عنبر دیدن است / چیست قطع از جان عشق افتادن است / شیشه از دست طفل افتادن است
چیست حبس اصل جدا افتادن است / صبح صادق آشنایی دیدن است / چیست طمع از کل بکل افتادن است / قوت پیلی را ببوری دادن است
یاس چیست آزردن دل خسته گشتن است / بس بریدن از همه پیوستن است / چیست کشف از خاک در چون ... / هم درون بیرون جستن ...
چیست جاه از تشنگی خود مردن است / جمله سیراب جهان کردن است / وعظ چیست از کوه چشمه زادن است / گفتن است و خلعت آن دادن است
چیست صحت از دم عیسی جستن است / پرده لب از ناسوی اندیشیدن است / چیست خلق از خاک شوریدن است / با سگان هم کاسگی خوردن است
چیست رنج از بند مطلق رستن است / فانی خود باقی حق گشتن است / چیست جهل ... / یکنفس مشغول معنی بودن است

شکر چیست انعام جانان دیدن است / بس بران انعام منعم دیدن است / چیست صبر از زنگ آهن کردن است / چشم را در دیده آهن کردن است
چیست علم از ذره قافی کردن است / چیست زهد آزاد دنیا بودن است / چیست ذوق اندر جهان ... / ذره ذره چرخ در جان بستن است
چیست رزق از نقطه پاکی بودن است / پس تنی بر هیچ ره بنمودن است / چیست فقر از کار کوته کردن است / وز دو عالم دست کوته کردن است
چیست فال از قسمت هر روز خوردن است / بر دل آب گوزه خوردن است / حیله چیست از عقد عزم جستن است / بلبله در آتش بهم پیوستن است
چیست جوع اصل ره عالم خوردن است / هم زجوع آن فرزانی مردن است / روزه چیست از عقد در گه بستن است / از وجود و از عدم ره بستن است
چیست ذکر از درد درمان کردن است / بر در دل نقد بر جان بردن است / قبله چیست آیات کبری دیدن است / ذره ذره روی مولی دیدن است
کعبه چیست اندر جوار افتادن است / نو بنو در ناف عالم زادن است / توشه چیست از کل بکل بر بودن است / بس کهی بر هیچ ره بنمودن است
چیست عرفان در جهان بر کشتن است / شیر مردی پیش جبری کشتن است / غصه چیست از کوه وا دیدن است / در سنوبر گر سنبل دیدن است
چیست شعر از جمله در یک دادن است / شرح چندین عجایب دادن است / گرچه بود اینجا یکه در آن راز / مصلحت نبود سخن کردن دراز
هم بدین صد بیت کردم اختصار / زانکه گر گویم بحد از هزار / آن دلی را کین قدر معلوم شد / از دگرها نرم تر چون موم شد
چون صفات راه را پایان نبود / پیش ازین گفتن مرا امکان نبود

در صفت شعر فرماید

عرش و شعر و شرع از هم خاستند / عالمی زین هر سه حرف آراستند / نور گیرد چون زمین از آسمان / زین سه حرف یک صفت گردد جهان
از کمال شعر و شوق شاعری / هر چه بینی از رقی وا نور پی / باز کن چشم و ز شعر چون شکر / در بهشت عدن فردوسی نگر
شعر را اقبال جمشیدی ببین / مهر را همتای خورشیدی ببین / در زبالای سوی ارکان نگری / هم شهابی بینی و هم عنصری
در درین علت کند شاهی هوس / علم اگر چه هست خاقانی و بس / چون بهشت و آسمان آفتاب / در عناصر باده و آتش خاک و آب
نسبتی دارند با این شاعران / پس جهان شاعر بود چون دیگران

حکایت

بود روزی حلقه پر اهل عقل / هر کسی میکرد حرفی سر بعقل / تا سخن آمد بشعر و شاعری / هر کسی میگفت حرفی سرسری
ذم و مدح شعر میگفتند باز / شد سخن بر هر دو قوم آنجا دراز / عاقبت بوحید خازن رفت / در کمال شعر مثل اندیشه رفت
گفت هم موزون و هم زیبا است شعر / در حقیقت احسن الاشیاست شعر / زانکه در هر چیز کان نیز در فروغ / تا ابد آن چیز گردد ای فروغ
کذب را نیکو کند در حال زشت / در بود نیکو نکوتر از بهشت / کذب اگر در شعر آید آشکار / در جوار شعر گردد چون نگار
آنچه کذب است در وی چنین زیبا شود / می سزد گر احسن الاشیا بود / آنچه دیگر می شود از وی دروغ / صدق آنجا چون بود یارب فروغ

جون شنیدند این دلیل اهل راز / منتفق گشتند بادی سرفراز / شعر اگر دانند بهتر چیز نام / مجلسیان رفتند باقی بادعام
لاجرم اکنون سخن با قیمت است / مدح منسوخ است حکمت قیمت است / دل ز منسوخ و ز ممدوح کرد / ظلمت ممدوح در روح کرد
قابل ممدوح من حکمت بس است / در سر و جان منی این حکمت بس است / این امام و دین چنین گفت است / کانچنان تر زانکه نزدیک خدا

حکایت

اهل لطف و طبع را کین جهان / آن بیاید آشکارا و نهان
از زبان هر سخن بیرون شود / از زبان شاعران بیرون شود / آنکه بود او سروران هم / گفت در زیر زبان شاعران
هست حق را گنجهای بی شمار / شاعران دانند یکی باز هزار / هم تو دانی کان خوش و نیکو کرد / این سخن بسیار در قرآن بود
گر قوافی را رواجی نیستی / بر سر هر خطبه تاجی نیستی / نظم و نثری کان بیان آمدست / از قوا فی این سخن را جز
گر بهمبر نخواندی شعر است / پادشه چولاه اگر نبود روا است / چون جهود ان شاعری نیکو نبود / بت پرستان هم صفان میخوانند
حق تعالی گفت این زین نظر / کو لحق زن شاعر و نه ساحر است / شاعری در منصب پیغامبری / هم چو جا هیست و پیشکاری
آنکه باشد هر دو گوش از زبان / خوشه چینی کی کند در خرمنی / حق چه گفتش نیست شاعر او نبود / و ترا و را در سخن تا وان نبود
بود او هم در عرب هم در عجم / افصح الفصحای کل الاجم / شاعر از نطق او خاموش گرد / در لفظش حلقه شان در گوش کرد
هم فصیحان جهان الکن شدند / هم ظریفان پیش او گویان شدند / باز با جبریل گفتا ای محرم / من نیم قاری نبود او لاجرم
هر دو عالم زیر پایش خاک بود / گر نبود او قاری از شورش / شعر از طبع آمد و پیغامبران / طبع کی دارند چون آن دیگران
روح قدسی را طبیعت کی بود / اختیار او شریعت کی بود / گر نسخی و زن گیرد بیشکی / زر نخی آمد و ز وا زانکه یکی
شعر گفتن همچو زر بختن بود / در عروض آوردنش بختن بود / لیک آنکه را که زر باشد بسی / کی تواند سختن آن گوهر بسی
از جو در میزان نمیگنجد بسی / پس زر سیاه چون سنجد کسی / زر بی سختن نه بس کاری بود / چون توان سختن چو بسیار بود
چون بسختن در نمی آید زرش / همچنان ناسخته می شد از زرش / چون زر ناسخته او سخته بود / سخت اگر گوئی سخن پر دخته بود
گر زر سخته دهد مرد کریم / گرچه موزون باشد آن با یتیم / حاتم طی را نوازد کی نکو / لیک فرش بخل را زو طی نکو
پادشا را زور بازو بس بود / دست زر پاشش ترازو بس بود / در جهان از جود بهتر کار نیست / لیک کس واقف بر این اسرار نیست

حکایت

گفت شهزادی بکربش پدر / هیم چو تره بکربش من آر / شاه گفت ای وزیر وای بمجلس / خواند یکروزی غلامی را بکم
گفت برخیز ای غلام حت کار / تو خیلیسی و ز تو تابد خر کم

شاه را گر نیم جو اندیشه است / گر برو تره فرو دنی پیشه است / زین قدر او راکه آگاهی بود / کی سزاوار شهنشاهی بود

حکایت

مصطفا گوید دل جانزاز قدر / منبری بنهاد حسان زاز قدر
بر سر منبر فرستادش بکار / تا بخواند شعر آنجا یکبار / که ثنا گفتی و گر آراستی / گاه از وی قطعه در خواستی
نیک دید ای منکران بی وفا / تا کرا بنهاد منبر مصطفا / گفت حسان از احسان و کرم / هست جبریل امین با تو بهم
خواجه دنیا و دین شمع کرام / خوانداش ز امیران کلام / شعر را جاوید ... / اصدق القول عرب قول لبید
مصطفا گوید که شعر نا مدار / چون بخنهای کرد دارد شاه / زشت ... / زشت و خوش دارو نیکو داد دو
از ابوبکر و عمر هم شعر خواست / اشعر از هر دو علی مرتضاست / نظم حسانی و اشعار حسن / هست منقول از حسین و از حسن
شافعی را شعر هم بسیار هست / وز امامان دگر اشعار هست / شعر اگر حکمت بود طاعت بود / قیمتش هر روز و هر ساعت بود
شعر بر حکمت بنامی یافتست / که بشوای الحکمه راهی یافتست / شرح مدح و هجو گفتن هیچ نیست / شعر حکمت هر چه در روی هیچ

حکایت

بود در عهد عمر مرد تو ای / شعر دعوات خوش می خواند / خواندی اشعار را بعد از نماز / چون اداکردی نماز و عشوی
خلق را در پیش خوش بخشاندی / پیش او بردند آخر مردمان / چون عمر را دید ... از جای / منکران گفتند با فاروق باز
گفت پیش او بریدم در زمان / شعر خوانی شعرهای دلنواز / گفت چیزی ... آید غنیم / دست او بگرفت و در پیش نشست
گفت تا بو فیش کو تو بعد از نماز / مرغ دل فاروق را او باز کرد / شعر او در نقش خوش بود / همچنان می خوانم از بی غم
گفت بر خوان مرد شعر آغاز کرد / حفظ کرد و بازمی گفت آنقدر / گفت این شعرم چو بر خوانی تمام / حکمت باریک دو را از نفس بود
سخت دل خوش شد ز شعر او عمر / چه باید کرد تا میخوانیش / شعر تو نیک و بد از خود میکنی / هم عمر این شعر میگوید مدام
شعر چون این است گر خوانیش / نیک اگر بد میکنی بد می کنی / دیدگی ... شده مشغول کار

حکایت

اصمعی میرفت در راهی سوار / گرد مت آزاد از کاری خسیس / چون نزاد ... گرامی داشتم / هم برای نیک نامی داشتم
نفس را میگفت ای نفس خسیس / این سخن اینجا بدین مسکین مگوی / چون تو مستی در نجاست کار کرد / این چه باشد در جهان خوار تر
اصمعی گفتش تو باری این مگوی / بر در همچون تو پی استادنم / هر که پیش خلق خدمت کرد / کار من صد بار از و بهتر بود
گفت باشد خوار تر افتادنم / گرچه ره چون سر بریدن نبود / گردن منت کشیدن نبودم / گفت نتوان کلیم آن مرد باک / وز رهی می شد پیاده دردناک

سائلی گفتش بهلول او ز کار

حکایت

معتقد داری کسی آیی بکوی — تا پیاده بشود رفتن براه — کفت هم بر پای من بار تنم — بر که بار منتی بر کردنم
هرچه در عالم طلب دار دیکی — زان کسی بهتر فراغت بیشکی — در سخن کرچه بلاغت باشدم — آن بلاغت در فراغت باشدم
کر شوم بر کشته بهر بحر — نی بلاغت باشدم نی شور تر — کرچه شه را منصب کهتر دیست — خویشتن را بنده کردن آرزیست
خسروی در کوه شد ... — بود بتو اطاکر تمان در کنج غار

حکایت

همچو حیوانی که میخورد خوش — هر سوی بیخود نکه میکرد خوش — از حشم شد پیش او یک تن براه — کفت عمری کرد رغبت پادشاه
تا تو باشی همنشین روز و شب — می کریزی تا نیایی در طلب — کفت بقراط ای کدای مغرور — کر تو فارغ بودیی هم از کیاه
از کیه چون من بسنده کردیی — کی تن آزاده بنده کردیی — چون دهد نفسی بدین اندک رضا — تا بجه کار آید اورا پادشاه
نفس قانع کر کدایی میکند — در حقیقت پادشاهی میکند — تا چه خواهم کرد مشتی خام را — بیقراری چند بی آرام را
این دم تا برک برک خویش نیست — هرچه خواهم بیش ازانم بیش نیست — زر چه خواهم کرد اکر قارون نیم — چند خواهم کفت اکر کردون نیم
برک عمرم هست بنشینم خوشی — میکذارم عمر شیرینم خوشی — عمر روزی چند دشتی می بکذرد — خواه ناخوش خواه خوش می بکذرد
چون چنین می بکذرد عمری که هست — چیست فریاد از چنین عمری بدست — سائلی در مجمعی بر پای خواست — کفت در بحر حسن حیتر چراست
کفت ازان کامروز در صدق و مجاز — هست خلقی را بعلم او نیاز

حکایت

وا و بیک جو نیست حاجتمند کس — او بدنیا کی بود دربند کس — او ز جمله فارغست از زندکی — خلق حاجتمند در واماندکی
مهتری اینست در هر دو جهان — لاجرم او مهتر آید این زمان — ای دل از چون می کنی کار جهان — خلق را این دم درون دام ساز
چون ترا نانی و خلقانی بود — هر سر موی تو سلطانی بود — هر که او از دست سلطانی خورد — هیچ شک نبود که خون جان خورد
پاسکان هم غره کی باکی کنی — آفتابی ذره کی تا کی کنی — زین بخیلان درکذر مردانه وار — خویشتن بر شمع زن پروانه وار
کر کنی زین قوم قولنج حذر — کی بود زاسا کا انشانت خبر — خویشتن پروانه کن وز بر مترس — جان فشان و تن بزن دیکر مترس
بیشتر چون نزد کل آتش نیست حذر — بیشتر پروانه بود دوانه تر — تو قدم در شیر مردی نه تمام — تا کی از انعام این انعام عام
مرد دین شو محرم اسرار باش — وز خیال فلسفی بیزار باش — نیست از شرع نبی هاشمی — دورتر از فلسفی یک آدمی
شرع فرمان پیمبر کردنست — فلسفی را خاک بر سر کردنست — فلسفی را شیوه زردشت دان — فلسفی با شرع پشت دست دان

فلسفی را

فلسفی را شیوه زردشت دان — فلسفی با شرع پشت دست دان — فلسفی را عقل کل می بس بود — عقل با امر قل می بس بود
در حقیقت صد جهان عقل کل — کم شود از هیبت یک امر قل — عقل اکر امر ندهد زند بکی — کی تواند کرد عقلی بند بکی
رهبر عقلاست ازان امر آمدن — کو بنفس خویش خود رست آمدن — عین عقل خویش را کن محو ام — تا نکردد عین عقلت محو خر
عقل اکر از خر نا سوا شود — کی ابتر امر قل بینا شود — عقل را ز قل باید دوا خرید — تا شود هم رهبر و هم ره نجات
عقل اکر خر بود کر قل آمدست — عین عقلست نعکس قل آمدست — عین عقلت چون ز قل افتاده است — عقل اکر سکر بجد از قل آن
علم و عقل تو نیز از حقیقت — نی بعقل خود چو حیوان در عقیق — علم خر بهر حیات خود بخوان — وز شفا خواندن نجات خود بدان
علم دین فقهست و تفسیر و حدیث — هر که خواهد غیر این باشد خبیث — مرد دین صوفیست و متقی و فقیه — ورنه این خوانی منت خوانم سفیه
این سه علمست اصل این سه مشکلست — هرچه بکذشتی ازین لا تعقلست — این سه علم پاک را ابر ... — حسن اخلاقت تبدیل صفات
این سخن چه که از تقلید نیست — وین ز دیده میرود تقلید نیست — من درین سه علم بوئی برده ام — جنس هر زنکی ز کوشی برده ام
چون بوانستم که دین اینست و بس — هیچ نیست آنجا بیشی ازین نیست و بس — ترک کردم این همه تا خر شدند — تا ازان ترکم طلاهی دو خفشند
آسمان با طشت زرینی دو تاه — در کبودی شد ز ترک این کلاه — این کلاه بی سرانت ای پسر — کی دهندت تا تو می بازی بسر
کر کلاه فقر خواهی سر ببر — از هر دو جهان یکسر ببر — این سخن دانم که طامات آمدست — ترهات بر فرافات آمدست
کی بود یارای آن خفاش را — کو ببیند آفتاب فاش را — عقل را در شرع باز دیا کباز — بعد ازان در شوق جولانی مجاز
تا چه ذوق شرع او آید بدید — آنچه می جوئی ز شوق آید پدید — چل مقامت پیش خواهد آمدن — جمله هم در خویش خواهد آمدن
این جمله چون در حقیقت داشتی — با حقیقت کرده آشتی — چون بجوئی خویش در چل مقام — جمله در آو تو باشی والسلام
کوش شو از زبانی نامی کتاب — تا نهم ابتو اساس این کتاب

در اساس و آغاز این کتاب

کر کسی را هست در ظاهر کمان — کین کمان سخن کج مرد دون — بوی این کر هیچ بهتانی نشنود — کوئی از کونین بهتانی ربود
آن بظاهر کور می بیند و لیک — هست در باطن بغایت نیک نیک — آنکه سالک با فلک کوید سخن — از زمین و آسمان جوید سخن
یا کذر بر عرش و بر کرسی کند — یا ازین و آن سخن بر می کند — استقامت کیرد او از انبیا — بشنود او ذره ذره ماجرا
از زبان حال باشد این همه — کی از آن قال باشد آن همه — در زبان قال کر کذبست لیک — در زبان حال بر صدقست نیک
کر زبان حال بشناسی تمام — تو زبان فکرتش دانی والسلام — او چو این از حال کوید نی ز قال — باورش دار و مکو این از محال

چون روا باشد همه دیدن بخواب — کر کسی در کشف بیند سر متاب — کرچه در ره کشف شیطانی بود — لیک هم ملکوت رحمانی بود
ذوق تقوی باید و شوق خدا — تا کند در نوع شرع این را جدا — کر ترا روزی درین میدان کشد — آن رقم بینی که بر مردان کشد
آنکهی زین شیوه معنی صد هزار — بینی و دانی و داری استوار — هست این شیوه سخن چون اجتهاد — نیک و بد را کرده باید اعتقاد
با خطات این یا صواب این بیشکی — بس بود زین دو اکر باشد یکی — زین بیان مقصود قرآنست و بس — تا که از سالک رقم با تو نفس
کر پر جبریل رفت از فوق عرش — تا ز فوق العرش آید تحت فرش — یا ترا با افلاک شو پیش ملک — یا بزیر خاک شو سوی سمک
این همه بر کوه بنهی شرح ... — نی ز قال از حال این زان بکروی — اول این حرف رهم می نهم — با تو این بنیاد محکم می نهم
تا چو این شیوه سخن بینی بسی — بر سر این کار ننشیند کسی — زانکه این زیبا کتاب خاص و عام — هست ازین شیوه که کفتم خود تمام
راه رو را سالک ره فکر اوست — فکرتست کان ز استغفار ذکر اوست — ذکر باید کرد تا فکر آورد — صد هزاران معنی بکر آورد
فکرتی کز وهم و عقل آید پدید — آن ز غیبست آن ز نقل آید پدید — فکرت عقلی بود کفار را — فکرت قلبیست مرد کار را
سالک فکرت که در کار آمدست — نی ز عقل از دل پدیدار آمدست — اهل دل را ذوق و فهمی دیکرست — کان ز فهم هر دو عالم برترست
هر که این فهم در کار افکند — خویش را در دریای اسرار افکند — کرد از حیدر خجسته این سؤال — کفت ای شیر حق دانا ز حال
هیچ وحیی هست حق را در جهان — در درون و بیرون قرآن از زبان

حکایت

کفت وحیی نیست فرقان ولیک — دوستان زاد او فهمی نیک نیک — تا بدان فهمی که چون وحی خداست — در کلام او سخن کوید رواست
فکرت قلبی که سالک آمدست — زبده کل ممالک آمدست — زابتدا تا انتهای کار او — می بکویم فهم کن اسرار او
در سه منزل نطفه در حال دین — از ازل شد جمع در ماء معین — کرد کشت آنکاه چون کوی نخست — تا کند سر کشتکی بر خود درست
در میان خون بنه ماه تمام — ساخته از خون رحم خود را تمام — عاقبت چیزی پرو رفت آن — جسم این بودت که کفتم جان بیان
سرنکو سار از رحم بیرون فتاد — همچو خاکی در میان خون فتاد — شد پدیدار هیبن آغاز کار — یعنی امید چنین باکی بدار
در سه ظلمت دیده دید ... — یعنی آن نورت نخواهد داد دست — همچو کوی خود بوده خونی کرد — یعنی از سرکشتکی چون کوی کرد
نه مه اندر خون نشستی باز اوفتاد — یعنی از خون خوردنش آغاز داد — سرنکون آمد بدنیا غرق خون — یعنی از فرقت قدم کن سرنکون
لب بشیر آورد اکنون انکبار — یعنی اشک افشان کر هستی شیرخوار — دید پستان زا بیتا چند که — یعنی اکنون عیش کن تلخ و ساده
بعد ازان در شد بطفلی بیقرار — یعنی از طفلان بنام هیچ کار — در جوانی رفت آن بکتاکی — یعنی این شاخ جهت ازو یکی

بعدازان

بعد ازان عقلش شد از بر تیاب — یعنی از مرده خوف دولت مخواه — بعد ازان غافل فرو شد زیر خاک — یعنی او بویی نیافت از جان پاک
هر که او در قید چندین پیچ پیچ — جان نیابد بازی او هیچ هیچ — تا نیابی جان درو اندیش را — کی توانی دید مردم خویش را
هست مردم نطفه از آب و خاک — هست مردم سر قدس و جان پاک — صد جهان پر فرشته در وجود — نطفه را کی کشته آفریجود
آرزو می نکندت ای مشت خاک — تا شود این مشت خاک تو جان پاک — تا ز نطفه تو بجان آید کسی — درد باید بردن در راه بسی
چاره این کار سر کرد است — دارو این درد این درمانیست — زابتدای نطفه تا اینجا نکاه — ور نکر تا چند در پیشست راه
مرد لی راکین طلب حاصل بود — تا قیامت مست و لایعقل بود — سالک فکرت ز درد این طلب — می نیاساید زمانی روز و شب
میرود تا تن کند با جان بدل — در رساند تن بجان پیش از اجل — کار کار فکرتست اینجا نکاه — زانکه یکدم سر نپیچد زین راه
کار فکرت لاجرم یکباره قیست — هست از معتاد و سالک عاقبت — سالک فکرت بجان درمانده — سرنکون چون حلقه بر در مانده
نی بهر کسی فرودی آموخت — نی طریق خود نکوئی آید بشی — نی ز خود خشنود و نی از خلق هم — نی خوشی از یار و نی از خلق هم
نی ز رنک و افسانت خود را بیشتر — نی ز خود دیده کسی در رویش تر — نی همه نی هیچ و نی جزو و نی کل — نی بدو نی نیک و نه عز و نه ذل
نی کرامی نی روا است نه تقلید تیز — نی تن و نی جان و نی توحید تیز — نی کمانی نه یقینی نه شکی — نی کسی نی واسطی نه اندکی
نی قرینی نی یکی نه همدمی — نی رفیقی نه کسی نه محرمی — نی ولی نه دیده نه سینه — نه تنی نه جهری و نه کینه
نه مسلمان دولتی نه کافری — وین تحیر را نه پا و نی سری — نه کم از یکقطره از ایشان نشان — نه کم از یک ذره از ایشان نشان
نه کسی جوینده از پابندکان — نه کسی کوینده از پابندکان — نی ز حال رفتکان کس را خبر — نی ز کار خفتکان جان را اثر
نی ز چندان قافله کردی پدید — نی جهان مشغله مردی پدید — نه کسی را کفر و نی ایمان تمام — نه یکی را درد بیدرمان مدام
نی سری پیدا و نی پایی پدید — راه را در هر قدم جایی پدید — نی نصیحت بوده دامن کیر کس — نه شریعت بوده جز تقصیر کس
جمله در غوغای غفلت مانده — جمله در معلول و علت مانده — صد هزاران خلق در هم آمده — جمله در غوغای عالم آمده
آن یکی زین می برد و این یک از آن — آن یقین دارد ازین وین یک از آن — آن یکی چون خوک کمراه آمده — وان دکر از حیله روباه آمده
آن یکی چون فیل در زور آمده — وان دکر از حرص چون مور آمده — آن یکی سک طبع و سکسیرت شده — وان دکر چون موش بر حیلت شده
آن یکی مردار خواری چون عقاب — وان دکر فریاد خواهی چون غراب — آن یکی از غصه در خشم آمده — وان دکر از شرک بی چشم آمده
وان یکی آبستن قاضی شده — وان بجنک تنکی راضی شده — آن یکی را عین مجهول آمده — وان دکر چون عین معلول آمده

وین چو شیری طبل غزوین زده   وان چو گرگی بانگ دریدن زده
وان کشیده جمله در خود چون نهنگ   وان دریده جمله در خود چون پلنگ
وان چو ماهی تازه زور آب باز   این چو مرغی در هوا کرده فراز
این ملک خویش بی مردم آمده   وز پری جفتی چو کژدم آمده
این چو مردی بهر دوزخ ساختی   وان چو شداد از بهشت افراختی
این مرصع ریش چون فرعون بس   وان چو هامان کاو ریش و گاو ابلیس
این ز کینه سینه تا سر پرغرور   وان ز زاهد مجره با درد و نفور
این ز سردی همچو یخ افسرده کار   وان ز گرمی همچو آتش بیقرار
این ز کوری همچو نرگس جلوه‌گی   وان ز کری ناشنیده یکسخن
این ترش رویی چو سرکه آمده   وان لحن طبعی چو ... آمده
این ممرا ز مکر و افسون ساخته   وان ممراز کر مجون ساخته
این سموم کحل را همدم شده   وان ریا و عجب را محرم شده
این حسد را حسد طغرا زده   وان ریا را از تفوق سودا زده
این بعذری چون زنان بازمانده   وان چو طفلی صد هجا را خوانده
این چو خوشه در ربا خورد از عیان   وآن چو داس حرف غلطت در میان
هم ورس از درج قوال خویش   مانده در اقرار همچون کول خویش
هم مذکر همچو مرغی چار چوب   خلق مجلس دست زنان پای کوب
عارفان هم کرده کار آمده   با سری کرسی چو عرفا آمده
صوفیان در صدق و صفوت پیچ پیچ   اشتهاشان بوده جامع هیچ هیچ
زاهدان با روی چون خار پشت   راست چون در گرد سوهان در
عارفان دم از خروش زده   لیک چون وزین انگشت زده
هم بزرگان جمله متواری شده   هم عزیزان نقطه خاری شده
پای مردان دست خوش گشته همه   شاهبازان بار کش گشته همه
اهل صنعه گشته همدم کوف را   صدف خسته پنبه کرده صوف را
اهل دل با روی چون زر خشک لب   تن زده تا کی بود روز از شب
روی در دیوار کرده اهل راز   گفته راز خویش با دیوار باز
هر کسی در مذهب و رایی دگر   هر دلی از شبهه در جایی دگر
فلسفی در کیف و در کم مانده   سفسطی در نفی عالم مانده
جمله در تقلید سر افراشته   پیشوا یا را چو خود پنداشته
این تعصب را نشان کرده نام   شیعه را اسرار دانش کرده گم
این کلام آموخته بهر جدل   وان بمنطق در شده بهر جیل
این خلافی خوانده از بهر غلو   وان منجم گشته از بهر علو
هر کسی غره شده تحصیل را   لیک نه تحصیل را تفصیل را
صدهزاران حلقه بی پا و سر   حلقه کرده گرد او جد و مدر
سالک سرگشته بی عقل و هوش   صدجهان پیمود چون دریا بجوش
دید یک یک ذره را طالب حق   او فتاده جمله در عز ناحق
خاک عالم جمله در غربال کرد   ترک عقل و شیوه و اشکال کرد
خاک عالم صدهزاران بار بیخت   در بسی رنج ... بسیار ریخت
آن ز حق در شکر بی اندیشه   بر سر غربال بر پای اندیشه
آفتابی در دو عالم یافته   عالم آخر ذره ذره یافته
محو گشته فانی مطلق شده   در جهان عشق مستغرق شده
هم منیت در هویت باخته   هم سری در سر هویت باخته

تا به پیشان دیده ره را گام   تا بپاره رفته از در بام پا
نه زمانی در زمانی مانده   نه مکانی در مکانی مانده
دیده سر ذره ذره در دو کون   ذره نادیده هیچ از هیچ کون
در جهانی از جهان بیرون شده   در میانی از میان بیرون شده
ساکن دایم مسافر آمده   غایبی پیوسته حاضر آمده
همچو خورشید جهان غرق نور   او خود از گشتگی خود نفور
پیر ره کبریت احمر آمدست   سینه او بحر اخضر آمدست
هر که او کحلی ساخت از خاک او   خواه پاک و خواه کو ناپاک گو
راه دورست و پر آفت ای پسر   راه رو را می بباید راهبر
گر تو بی رهبر فرود آیی براه   گر همه شیری فروافتی بچاه
کور سرگر کی تواند رفت راست   بی عصاکش کور را رفتن خطاست
گر تو کوری نیست پیرت ... کار   آسیا از قطب دارد پای دار
گر نباشد در زمین قطب زمان   کی تواند گشت بی قطب آسمان
پیر هم ... این زمان پنهان شده   تنگ خلقان دیده در خلقان شده
گر ترا دولت برآید بدید   قفل دولت را کلید آید پدید
پاکباز از آنکه سلطان بشکند   از برای صد دربان بشکند
چون نداری درد دوران کی رسد   چون نه تو بنده فرمان کی رسد
تا ز درد خود نگردی سوخته   کی کند آتش ترا افروخته
درد پیش آری تو درمان باشدت   سر دهی امید جانان باشدت
سالک القصه چو پیری زنده یافت   خویش را در پیش او افکنده یافت
جانش از شادی آن در بگوش   از میان جان شده حلقه بگوش
سایه پیرش چو بر جان اوفتاد   کافتابش از تنور سینه فتاد
نور ظاهر گشت و ظلمت پی گرفت   عشق آمد عقل حکمت برگرفت
صدهزاران گل که در باید بیکبیت   در گلستان دل سالک شکفت
در چنین گلها میان جان ندید   از دو چشم خون‌فشان باران ندید
همچو رعدی در خروش افتاد زار   همچو برقی خنده می‌زد بیقرار
گاه از خنده که در گریه بود   وین نبود از کتب در بدیه بود
جذبه بود از عنایت در رسید   کو نگر عجب ... ایت در رسید
سالها باید که تا یک قطره آب   در دل دریا شود در خوشاب
قطره باران اگر چه پر بود   بحر را در عمرها یک در بود
گر شدی هر قطره دری هستیم   هر نبی مصطفی بودی یتیم
عاقبت چون بود سالک بیقرار   در پیش افکند بر نابدار
گفت در ره رهزنانی خوش   تو محقق ایی کی آنجا که کفته آید
راه دورست ای ... بر ...   خواب با کور افکن ...
کار هر کس هر کسی را اوفتاد   همچو تو این علم بسی را اوفتاد
چند آن کن تا درین راه دراز   تو بیک ذره نمانی بسته باز
هر کی کاهل باشی بسته تو   تا ابد آنجا بمانی خسته تو
واعظت در سینه درد و داغ بس   بلبل و زاغ ترا ... زاغ بس
راست میرو جهد میکن هوشدار   بار میکش خار میخور گوش دار
سالک آتش فراغ سخت کوش   همچو آتش آمد از سودای جوش
هرچه دهست از سود و سودا بر فکند   برهنه خود را بدریا در فکند
چون سر سلوک و شکایت بر نهاد   سر براه بی نهایت بر نهاد

بازبود از صبح دولت روز را   طفل ره شد عقل برآموز را
صدهزاران راه کوه کوه بدید   صدهزاران قلزم چون ... دید
صدجهان نی ها رفت از سوی او   صد فلک گشت بر پهلوی او
صد محیط موج آن از خویش داشت   صد بهشت و دوزخ اندر پیش داشت
گشت حیران سالک افتاده کار   لات مرده راه دور افتاده بار
گر بسی در زد کسش نگشاد در   ور بسی بر زد کسش نگشاد در
گر بپایان رفت شد پیشان ز دست   ور به پیشان رفت شد پایان ز دست
گر بسی شد سر نفس محو انده   ور همی شد سر کسش ننمود سر
آن سر هیچی بهیچی اوفتاد   او همه هیچست هیچی اوفتاد
لاجرم عاشق شده دیوانه گشت   وز خودی یکبارگی بیگانه گشت
نکته دیوانگان آغاز کرد   بال و پر مرغ هستی باز کرد
گفت ای دردی که درمان منی   جان جانی گوهر ایمان منی
گر مرا صد کونه بر کردن نهی   آن سر جان من بی فرنهی
من چه باشم تا چنینی در دلم   دامن خود در چنین گردی کشم
بی ادب و دردی نمیدانم ترا   اینقدر دانم که درجانم ترا
گر بگریم گوییم از گریه چند   ور بخندم گوییم بگری مخند
گر نه خفتم خواب بهتر بینمی   ور بخفتم خواب دیگر بینمی
گر بگویم گو مگو بشنو سخن   ور نخواهم گفت خواهی گفت کن
ور خورم گویی بخور ای بیخبر   ور نخواهم خورد خواهی گفت خور
با تو چون توان کرد نتوان خورد هیچ   با تو چون توان خورد نتوان گورد هیچ
خواستن از تو نه زشت و نه نکوست   نی ترا دشمن توان گفتن نه دوست
پیش دوا تو بین شد مردی دژم   سیم خواست از شاه عالم یکدرم
شاه کان بشنود گفت ای بیخبر   از چو من شاهی که خواهد این قدر

حکایت

گفت پس شهری ده و گنجی مرا   تا برآید کار بی رنجی مرا
گفت چندینی بناچش دهند   تو که باشی تا ترا چندین دهند
سالک سرگشته چو جایی رسید   رخت همت بر در جنت کشید
روی از پس رفتنش تنگ نبود   ور ز پس میرفت دل با کس نبود
ره به پیشان بردنش امکان نداشت   زانکه هیچ این ره سر و پایان نداشت
دید عالم عالم از خون موج زن   گاه عرش و گاه کرسی موج زن
صدهزاران عالم پرشور بود   جای زاری بد نه جای زور بود
لاجرم آنجا ن زاری برگرفت   در بدر میرفت خواری در گرفت
خویشتن وابسته دید از تن بتن   لاجرم بر شد برین دود بلند
برشد از بند ار سوها برگرفت   راه بدین زودی ز بالا برگرفت
اول آغازی نهاد از جبرئیل   صدقه میجست از ابیات سبیل
در بدر میرفت تا پایان کار   بشنو اول قصه کار از بیان

مقاله اول در رفتن سالک فکرت پیش جبرئیل علیه السلام

سالک آمد تا جناب جبرئیل   همچو موری مرده پیش زنده پیل
گفت ای سلطان اسرار علوم   نفس غیب الغیب را جان تو بوم
ای بدر خوانده ترا خیل رسل   مهدی اسلام و هادی سبیل
هم تو روح القدس هم روح الامین   هم امین وحی رب العالمین
هم اولو العزم از تو رفته پیش صف   هم گرفته مرسلین از تو شرف

حامل قران و توریة و زبور   صد کتاب آورده از حق جمله نور
خانه توحید خاص کبریا   انبیا را تر جانی کرده
صدهزاران پر طاوس ترا ست   در مقام قدس قدوسی ترا ست
منزل پاک تو جان مصطفی   شرح صد عالم معانی کرده
عاقوم از خانمان افتاده‌ام   بی سر و پا در جهان افتاده‌ام
درد دلم در دیست کم در بنشی   چاره کن چون رکنا جانش
جبرئیلش گفت راه خویش گیر   در سلامت ره جلای خویش گیر
باورین در دیم همچون تو مدام   تو برو خود درد ما را تمام
یک مقام خاص دارم از هزار   بیشتر زان نبود یکذره یار
گر بانگشتی کنم زان کوز   همچو انگشتی بسوزد بال و پر
این دلم سدره است بار منتهاش   تا کیم باشد خبر از مبتدا
رمن از هیبت گر آید عشقی   شرح نتوان دادن با هیچ کس
زانکه می طاقت خود از دماغ   زان کند هر دو جهان از داغ
تا که جمله من کلام او شدم   ذره ذره احترام او شدم
نی توانم بار آن سر کشید   نی توانم دل از او زین نم کشید
زین همه هیبت که بر جان منست   آنچه بس پیداست پنهان منست
من نیم زخوف شاد او هنوز   می نیارم کرد یاد او هنوز
تو سر خود گیر کین جای تو نیست   بر ترت زن چون سرت کاه تو نیست
سالک آمد پیش پر را هبر   قصه خود باز گفتش سر بسر
بر گرفتش همت جبریل امین   روح یعنی امر رب العالمین

حکایت

ذره گر جبرئیلی باید ت   امر را جان سیلی باید ت
سال آن هشتاد و هزار   تا خدا را یاد کردم زهره آب شد
بیش از آن دایم خون بیره   ...
مردی جبرئیل طاعت کرد کار   تا که حاجت خواه بیدار از ...
عمرها در طاعت و در راه شد   تا بیاید حاجت خواه
بازهم چندان که اول کرد کار   توچه خواهی کرد ای فرتو مرد
جبرئیل از بعد چندین ساله کار   یافت گنج از یاد کرد کرد کار
این همه او را چه می بایست کرد   سر ری تو نام او گویی همه
یاد او مغز همه سرمایهات   ذکر او ارواح را بر آیات
تو ز تنگ خویش نندیشی دمی   ...

حکایت

گر ملایک را بنودی یاد او   یست شدی بنده آزاد او
ظالمان گرد نمردی ...   رحمت آیی پرواز نه پر
دست می کرای خدای کار کار   زند نشر چون یاد او گفت زار
شیخ دهنه میکذشت آنجا کاه   خادمی گفتش کرای سلطان راه
گر از نیایش شفاعت کی کنی   همچنان دانم که طاعت میکنی
این شفاعت گفت کی آرم بجای   کین زبان یاد آمد او را از خدای
هر کراین خط یا داید از و   دل در دیده سر بریده باد از
یاد او بهتر که آرام آورد   بار را چون مور در دام آورد

حکایت

مار افسای نبی که بهشت   کرده بهر بار سوراخی بهشت
هر زبان می ساخت افسونی دگر   هر زبان میخواند افسونی دگر

ناگهی عیسی بر آنجا بر گذشت / مار آمد پیش او در سر گذشت / گفت ای روح الله ای شمع انام / هست سیصد سال عمر من تمام
مردمی سالم را افسون کند / تا ز سوراخم مگر بیرون کند / رفت عیسی عاقبت آن جایگاه / چون دگر باره فرود آمد ز راه
مرد را گفتا چه کردی کار را / گفت اندر سله دارم مار را / شد سر آن سله عیسی برگرفت / چون بدید او را ازان در ماند شگفت
گفت ای مار این چه طاعت داشتی / خاصه چندانی شجاعت داشتی / آن همه دعوی که کردی از نخست / از چه افتادی چنین در دام سست
گفت من نور نبی و افسون او / می توانستم که ریزم خون او / چون بنام حق شدم در دام او / صد چو جان من فدای نام او
وصل همچو آتشی جان سوزدش / باد باید تا جهان افروزدش

حکایت

آن یکی میگفت مجنون را ز راه / گفت اگر خواهی تو لیلی را بخواه / گفت هرگز می نباید زن مرا / بس بود این زاری و شیون مرا
گفت او را چون نمی باید زنت / این همه سودا برون کن از تنت / یاد خوش گفت از لیلی مرا / گر کنی او را او لیلی مرا
مغز عشق عاشقان یادی بود / هر چه بگذشتی ازین بادی بود / من نیم زان عاشق شهوت پرست / تا کنم خالی ز یاد دوست دست
تا که باشد یاد غیرش در جهان / ذکر مولی باشد از تو در نهان / چون همه یادت تو از مولی بود / همچو مجنونت همه لیلی بود

حکایت

چون ز لیلی گشت مجنون بیقرار / حلقه گرد شهر میگردید زار / گفت اگر در عشق باشد استوار / روز و شب در شهر میگردید خوار
گفت لیلی کای گرفته مرد / پای ناکامی بسود اندر نهاد / گشت میکردی بصحرا ژاله بار / یکدمش در شهر گردیدن چه کار
بعد ازان شد سر بصحرا در نهاد / بهت صحرا گشتن از عاشق درست / بعد ازان در ناتوانی او فتاد / از سرشکش گشته صحرا لاله زار
گفت لیلی هست او در عشق سست / زاری حق نی میان خاک / گفت لیلی نیست او در عشق زار / مردن او زندگانی او فتاد
بودشان بی طاقتی هم هلاک / کم شد از مطلوب جان طالبش / یکدمش زیاد در واد ... / یکنفس با خواب عاشق را چه کار
بعد ازان شد عشق لیلی غالبش / گز وجود خویشتن بیزار شد / دل ز دستش رفت و در خون محو گشت / تن فرو داد و چنان در کار شد
تا قدم تا فرق او لیلی نماند / خواندی آن جمله را لیلی بنام / از زبانش الله در هر یکدمی / جمله لیلی ماند مجنون محو گشت
گر همی بودش میل صد طعام / ذکر لیلی آمدی الحمد او / در تشهد در رکوع و در سجود / نامدی بیرون بجز لیلی همی
در نمازش ای عجب نبی حمد او / زان همه لیلی و لیلی خواستی / آن خبر گفتند با لیلی مگر / نام لیلی بود او را در ربود
گر نشستی هیچ کار ار خواستی / می نیاید عشق لیلی در خورش / چون کنون برخاست از کل وجود / گفت اکنون عشقش آمد کارگر
تا که در گنجید جز دیگر نشش / عشق من کلی بجای او نشست

هر که انگشتی برد آنجایگاه / همچو انگشتی بسوزد پیش راه / عشق از فانی توان آموختن / فانی آنجا تواند سوختن
گر تو پیش عشق فانی میروی / غرق آب زندگانی میروی / ور ز هستی می بری یک ذره بو / تا ابد زان زلف دره مانی تو
تا بود یک ذره هستی در میان / بر کناری از صفای صوفیان / صوفیی نتوان بکسب آموختن / در ازل آن خرقه باید دوختن

حکایت

پیرزالی برد پیش بوسعید / کودکی را تا بود او را مرید
آن جوان در کار مرد آمد ولیک / زر و کشت دامنان از درد ریک / برگ بی برگی و بیخویشی بجست / طاقت خواری و درویشی نداشت
خواست مرد و شیخ را گفت ای جوان / صوفیم ناکرده کردی ناتوان / خاستی تا صوفیی گردانیم / همچو خویش از خویشتن برهانیم
تو مرا در دام مرگ انداختی / کار من جمله ز برگ انداختی / گفت چون صوفی نشاند بوسعید / صوفی او چون تو باشی ای مرید
لیک چون صوفی نشاند گرد او / لاجرم چون بوسعید آید بکار / راست ناید صوفیی هرگز بکسب / هر کجا گردد بجد و جهد اسب
هر چه آن از من رود چون من بود / دولت از من گرد و دو شمع رود / لیک اگر دولت رسد از جای خویش / یک خر عیسی بود صد اسب بیش
جد و جهدت را جوابی دیگرست / صوفی کردن ز جای دیگرست / جد و جهدت بی ثوابی کی بود / لیک گنجشکی عقابی کی بود
گر همه عالم ثواب تو بود / تا تو باشی تو عذاب تو بود / صوفیی لیکن مهوت آمده / سنگ افته لعل و یاقوت آمده
تا بذات اندر تبدل نبود / چند باشی ذات تو کل نبود / در حقیقت گر چه تو کل آمدی / لیک این ساعت همه ذل آمدی
گر شود ذل تو در کل ناپدید / تو بکلی کل شوی ذل ناپدید / در بهانی ذره از ذل تو / بس بود آن ذل ذلت غل تو
هست صوفی دل ز کل پرداخته / بود و کل در کل کل انداخته / کل کل در کل کلات آمده / نی صفت نی فعل و نه ذات آمده
پای ناکامی فرو رفتن بکنج / پیشه نبود گر آموزی برنج / هست صوفی مرد بی رنج آمده / پای او ناگاه در گنج آمده
صوفیی باید ترا اندیشه کن / کنج بنشین گنج جانی پیشه کن / لیک جد و جهد می باید ترا / تا در آن کنج بگشاید ترا
زانکه در راهی که سلطانان گنج / گنجها بردند بی رنج و برنج / صد نشان دادند زان ره پیش تو / تا بجنبد نفس کافر کیش تو
سر بدان ره آوری مردانه وار / گنج جویی با دل پر انتظار / زانچه در راهی که گنج آنجا نهند / هیچ نبود شک که رنج آنجا نهند
گر تو دانا باشی و گر تو بنده / گنج نیست آنجا که تو جوینده / در رهی رو کان نشانت داده اند / جهد کن چون سر بدانت داده اند
جهد میکن روز و شب در کوی گنج / بو که ناگاهی ببینی روی گنج / هان و هان گر گنج دین بینی تو بست / ظن مبر کز رنج تو آمد بدست
زانکه آنجا جهد را مقدار نیست / گنج را جز گنج کس بردار نیست / هر کرا این بود آن محض خطاست / آنکه او را نبود آن حکم قضاست

پادشاهی دختری دارد چو ماه / تو درون خانه در قعر چاه / کی توانی هرگز روی او / پس چه کن لازم شو اندر کوی او
تو چو لازم باشی این درگاه را / بر تو افتد یک نظر آن ماه را / در دو عالم بس بود آن یک نظر / ور دگر خواهی دگر باشد دگر
آن نظر از جهد تو آید بدست / لیک بر درگاه می باید نشست / تو بکف میدار دایم سوخت / تا در افتد آتشی افروخت
جهد و جد تو مجازی کرد نیست / آتش آوردن نیازی کرد نیست / لیک آتش هر که بی را نخواست / کی بود بر سر کویی زنگ راست
ای رکویت ... میدان نی / نیست این کار مجازی چند ازین / اهل کوی مستحاضه از تو به / نیم جو زر یک قراضه از تو به
رهروان رفتند پیش گنج باز / در مقام خانه رفتی شیخ باز / رهروان رفتند تو در مانده / حلقه سوزن که بر در مانده
راه زد مشغولی عالم ترا / نیست پروای خدا یکدم ترا / چون نمی آیی برون از خویش تو / چون توانی شد خدا اندیش تو
آه از خواب آمدی بیدار شو / یکدمی مست هوا هشیار شو / بس ببینی داری فرو بیدار / تا ببینی صد بروان مرد کار
رهبرین گشتگان درکار او / تو چنین آزاد از اسرار او / چند گویم هر که مرد دین بود / در رهش یکذره درد این بود
لیک چون تو مرد درد دین نه / دین نداری تو که در عنین نه / دین ندارد هر که با عنین نشست / هیچ حاصل نیست این گفتن بدست

مقاله دوم در رفتن سالک فکرت پیش اسرافیل ع

سالک سرافکنده در طلب / پیش اسرافیل آمد جان بلب
گفت ای در پرده محرم آمده / هم بکرم هم معظم آمده / ای بسر ایستاده قایم در فرش / عرش گرد خاک پایت فرش را
کبریایی و گر زنده کنی / کاه بر داری که افکنده کنی / پر تو صفت آسمان از نور تست / زندگی جسم و جان از صور تست
صور را نیست از تو تنها نفخ صور / گر نفخت فیه من روحیست نور / چون دم رحمانت با صور همه / میتوانی زد خوشی تا صور دم
چون در اول صبح صوری در دمی / دیگر از عالم نیاید عالمی / صعق در جان عالم افکنی / کل موجودات بر هم افکنی
کوه بر گیری بدریا افکنی / کاه و ماهی را ببالا افکنی / مهر و مه را روی گردانی سیاه / اختر از افکنی ز چرخ راه
هر دو عالم را بدامن در نهی / در عدم افشانی از سر بر نهی / باز از صور دوم از سر دو کون / جامه پوشی یک بیک را الون
آنچه ازین صورت رود در کار بار / میکند شور حشر قیامت آشکار / ای بیکدم زنده کرده عالمی / پس چرا هم زنده گردانی دمی
یا مرا از یکدم خود زنده کن / یا بمیران خاک خود افکنده کن / زین سخن نفخی در اسرافیل زد / گفتی آن کرگک زری برفیل زد
گفت ای از خویشتن سیر آمده / همچو گربه در صف شیر آمده / این طلب پرده خانه تو چاشنی / از مخالف کی شود این ره درست
مرغ گر عالم نودی جنتم مقیم / هر دمی با فردلی آیم ز بیم / تو که از عالم نباشی فرد لی / چون رسی آخر تو در دل اولی

من که دربان دو کون افتاده ام / صور بر لب منتظر استاده ام / تا جهانی خلق را بی جان کنم / بیت معمور از نفس ویران کنم
این جهان و آن جهان تا در زنم / چون دو شیشه هر دو را بر هم زنم / چون شوم فارغ ز چندین رستخیز / لرزه بر من افتد و من در گریز
تا چو چندین کار بر عالم گذشت / من عاقبت چه خواهد هم گذشت / تو برو تا نوحه فرد افکنم / مهر جانها یا بم و جا بنا کنم
سالک آمد پیش هر پاک رای / باز گفتش آنچه بودش ماجرای / پیر گفتش هست اسرافیل پاک / نی چو تو ای داد اعلام و هلاک
در عظیمی یک ملک همتاش نیست / از شکوه یاد و سر هیبه اش / ای عجب هر روز از خوف اله / کمتر از مرغی شود در پیشگاه
ذره گر بیم اوی باید / تا ابد تسلیم او می بایدت / کشتی آورده در دریا شکست / تخته زان جمله بر بالا نشست

حکایت

گربه و موشی بران تخته بماند / نی بهوش آن یک آن دو موش را / مرد و تن از هول دریای عجب / در تحیر باز مانده خشک لب
نی ز گربه بیم بودی موش را / مرد و بیخود گشته نه خورد نه شیر / در قیامت نیز این غوغا بود / یعنی آنجا نی تو و نی ما بود
زهره جنبش نه و یارای شیر / صد جهان زین سهم بر خون دلست / هر که او نزدیکتر حیران ترست / کار دوران پاره آسان ترست
هیبت این راه کاری مشکلست / هم ادب از پای تا سر هم نز

حکایت

پادشاهی را غلامی سیم بر / گلشکر گشتی فراخ از تنگ او / ماه را خورشید روی پایه داد / مهر را مهر سیامش پایه داد
چون بخندیدی لب لعلش بکاو / جان زیاد و دل ز دست انداختی / راستی را گر ز پای انجست بود / صید شستش صد هزاران شست بود
دام مشکین را چو شست انداختی / راستی محراب عشاق آمده / مردی چشم او در جادوی / ترک تازش کرده بجو هندوی
ابروی او درگری طاق آمده / از دهانش روح در صیق نفس / لعل او را وصف کردن راه نیست / زانکه کس را آب خضر آگاه نیست
از میانش بود دل در پیچ بس / پیش شاه خویش استاده بپای / بود یکروزی نگه در پیش شاه / کرد بسیار نگه در خود نگاه
آن غلام دلربای جان فزای / جان بداد و آن جهان شد حاصلش / کز علم می بینی و با زوی خویش / که نظاره میکنی در روی خویش
شاه حالی دشنه زد بر دلش / که تو از پیش و گر از سر کلاه / بهر خدمت از چه در پیش آمدی / چون چنین تو عاشق خویش آمدی
که کی در پا و در سوزه نگاه / بعد ازین برخیز و با خود کن نشست / دعوی خدمت کنی با شهریار / خود ز عشق خویش باشی بیقرار
ترک خدمت گیر و خود را ای / در حقیقت خدمت خود میکنی / من ز تو برمی نگیرم یک نظر / تو بخود دیدن نمی آیی بسر
گر چه خود را الحق خود میکنی / چون تواند جست نزدیکی کسی / هر که او نزدیکتر حیران ترست / کار دوران پاره آسانترست
کار نزدیکان خطر دارد بسی

تا دم دیده چو خود بینی نداشت — جای خود در دیده می بینی نداشت

حکایت

داشت آن سلطان که محمودست نام — سرکشی بی باک و خونی یک غلام
عاقبت راهی زد آن بی راه رو — حالیش کردن زدن فرمود شاه
لیک دل گفت شاه حق شناس — تا از آن مجلس برون بردن ایاس
کردش یکبار زد یکبار رست — تا قیامت از غم و تیمار رست
کار من بنگر که روزی چند بار — می شوم زان تیغ هیبت کشته زار
روز و شب در قهر میسوزد دلم — وانگهی پرورده لطفم مدام
لطف او در حق من گر افزون بود — بی شک انگشتی غرقه‌تر در خون بود

حکایت

گفت روزی شبلی افتاده کار — بر در دیوانگان شد سوگوار
دید آنجا بس جوان دیوانه‌ای — آشنا با حق نه چون بیگانه‌ای
گفت شبلی را که مرد روشنی — گر بحق گاهی مناجاتی کنی
از زبان ما بگو یا کردگار — کو فکندی در جهانم بیقرار
دور کردی از پدر وز مادرم — زنده بکند آتشی اندر برم
کرده‌ای آواره زخان و مان مرا — آتشی انداختی در جان مرا
آتش تو گرچه در جانم خوش است — بر جگر آبی از آن آتش کش است
برده عصمت زمن برداشتی — در غریبی بی دلم بگذاشتی
بستی از زنجیر تا پای من — تا رهایی یابم از تو وای من
گر ترا گویم چه می سازی مرا — در بلایی دیگر اندازی مرا
نی مرا نانی نه جامه میدهی — نان چه اندی چو جامه میدهی
چند باشم گرسنه آنجا که (?) — گر نداری جان ز جایی وام خواه
این بگفت و باره شد هشیار — بعد از آن بگریست تلخ و زار زار
گفت ای شیخ الحق (?) — گر بگویی بوکه در گیرد یکی
رفت شبلی از برش گریان شده — در تحیر مانده سرگردان شده
چون برون رفت از در آن (?) — داد آواز از پس آن دیوانه زود
گفت زنهار ای امام رهنمای — تا نگویی آنچه گفتم با خدای
زانکه گر با او بگویم این قدر — زانچه میکرد او کند صد ره بتر
من نخواهم خواست از حق هیچ چیز — زانکه با او در نگنجد هیچ چیز
او همه با خویش میگوید مدام — هر چه گویی هیچ باشد والسلام
دوستان را از نفس جانی دهد — لیک جان سوزد اگر نانی دهد
هر بلا کین قوم را حق داده است — زیر آن گنج کرم بنهاده است
سوی آن دیوانه شد مردی عزیز — گفت هست آرزوی هیچ چیز

حکایت

گفت ده روزست تا من گرسنه — مانده‌ام قوتی بباید ده تنه
گفت دل خوش کن که رفتم این زمان — از پی حلوا و بریانی و نان
گفت غلیه می مکن ای ژاژخا — نرم‌تر گو تا نشنود یعنی خدا
گر بهم آهسته گو این راز را — زانکه گر حق بشنود آواز را
هیچ نگذارد که خوانم آوری — لیک گوید تا بجانم آوری
ده دست را زان گرسنه داده‌ام — تا ز جان خویش سیر آید مدام
چون ز جان سیر آید و زد درد کار — گرسنه گردد بجانان بیقرار

حکایت

بود مجنونی بغایت گرسنه — سوی صحرا رفت سرپا برهنه
نانش می بایست چون نانش نبود — درد دلش افزون گشت و درمانش نبود
گفت یارب آشکار او نهان — گرسنه‌تر هست از من در جهان
هاتفی گفتش که می باید ترا — گرسنه‌تر از تو بنمایم ترا
همچنان در دشت می شد گرسنه — پیشش آمد گرگی گرسنه
گرگ کور او دید غرید آن گرفت — جامه دیوانه بدرید آن گرفت
لرزه بر اندام مجنون اوفتاد — در میان خاک و در خون اوفتاد
گفت یارب لطف کن زارم مکش — جان عزیزست اینچنین خوارم مکش
گرسنه‌تر دیدم ز خود این بس — این زمان این سر تراز (?)
سیر شد اشکم سیر شکم نانم مکن — نیست نان در خور دهم تراز جان مرا
بعد ازین جز جان نخواهم از تو فتح — تا توانم نان نخواهم از تو من
گرگ را تو بر سرم بگماشتی — گر نه با یکی کند گرگ آشتی
در چنین صحرا گرفتار بلا — اینچنین گر کیم با یک آشنا
این دم ار بار گرگ گردی در جوال — هیچ رهایی ده مرا زین بد فعال
این سخنها چون بگفت آن سرنگون — گرگ از پیشش بصحرا شد برون
گر تو خواهی گرگ بر سر گرداند — چون فلک بر روز بر گرداند
سرنگون نه پای در ره رای او — در شکی با شیوه و سودای او

حکایت

خواجه در شهر با دیوانه‌ای شد — وز خود یکبارگی بیگانه شد
نی لباسی بود وش و نه طعمه‌ای — کس نداد بی عتابش لقمه‌ای
بود پنجه سال تا دیوانه بود — در زبان کودکان افسانه بود
سیم رفته روی چون زر مانده — در ابدر بر خاک بر در مانده
دیده پر خون دل پرآتش آمده — لب فرو بسته بلاکش آمده
دید یک روزی جوان تازه‌ای — خویشتن آراسته آوازه را
پای در مسجد نهاد آن سرفراز — کان جوان از بود هنگام نماز
بر در دیوانه بود و گفت ای پسر — در رو در ره هلا هین زودتر
زانکه من در رفته‌ام بسیار بست — کرده‌ام چون تو بسی این کار دست
هم مجازی بوده‌ام هم حق پرست — تا تو دیدی اینچنینم در شکست
گر چو من شوریده دین می بایدت — ور نشانی اینچنین می بایدت
پای در نه رو تا دست دهد — نه بهر وقتی که پیوستت دهد

مقاله سیوم رفتن سالک فکرت پیش میکائیل

سالک آنگه چون موکل بر خبر — پیش میکائیل شد چون مضطری
گفت ای فرمان‌ده رزق همه — بی تو نتوان خورد برگ از دری
ای خداوند جهان در دست تو — حامل عرش و کرسی پست تو
ابر و باران قطره عمان تست — از ق در روزی ذره از خوان تست
هر شب از تو دلفروزی رسد — تا بهر روزی بنو روزی رسد
گر ترا نبود در ابر (?) — کی نشیند سبزی برگ هیچ
در عنان باد و میچی یکدمی — گر نسیم خوش چه دهد عالمی
تا ابد سرسبزی عالم ز تست — رعد و برق و باران هم ز تست
طفل سبزه را چو از بستان تیغ — تازه گردانی ز شیر بی دریغ
بر رخ بستانش از بهر فرح — برکشی آن طفل را قوس قزح
هر که با این قوس بتواند نشست — فارغ سینش گر آید بدست

طفل عشقم تربیت کن هم مرا — تا برون آری ازین ماتم مرا
چون شنید القصه میکائیل راز — گفت ای بیچاره تو راهی دراز
من که میکائیلم اینجا بر جهیم — شوق حق را عشق دین ناجیم
که بباران بازمانده که ببرق — روز و شب مشغول کار غرق و شرق
رعد با نکبت ازل پر درد من — باد یک شمه ز باد سرد من
برف و باران اشک بسیار منست — برق از جان سوز اسرار منست
گر ز آهم میغ پژمرده شود — گاه از نومیدی افسرده شود
سوز و جوش اشک بسیارم نگر — سر بر آر آخر سر و کارم نگر
من چو خود سرگشته کار خودم — روز و شب در درد و تیمار خودم
تو برو کین در زمن نگشایدت — جز درون خویشتن نگشایدت
سالک آمد پیش پیر راز گفت — حال خود با پیر یک یک باز گفت
پیر گفتش آنکه میکائیل است — لطف او وزرق را دادن نکوست
این دو عالم را هوده زو پر رسد — رزق داری تا ابد زو پر رسد
رزق را از پادشاه داد گر — جان میکائیل می بینم نگر
هر که رزاقی بدید از پیشگاه — هست او در شرک بیخت مرد راه

حکایت

کرد حاتم را سوال آن مرد خام — کز کجا آری تو هر روزی طعام
گفت حاتم را که جان دارم ای — هست قوت من زانبار خدای
مرد گفتش تو بسالوس و برنگ — میکنی مال مسلمانان بچنگ
روز و شب مال مسلمانان ز راه — چون بخوردی عاقبت از مکر بگاه
حاتمش گفتا که ای مرد عزیز — خورده‌ام زان تو هرگز هیچ چیز
گفت نی گفتا ز سلطان بس نه ای — تن بزن چون این سگال کنی
سایلش گفتا که حجت را بیار — گفت حجت خواهد از ناکرده کار
گفت میخواهی که چون گاه آیدت — این سخن را از خطا آری تورا
گفت از معت آسمان آید سخن — از خدا ما با میان آید سخن
مادرت چون شوهری کرد و حساب — شد حلال از یک سخن آغاز کار
سایلش گفتا تو کرده جو (?) — زآسمان ناید ترا روزی بدست
گفت روزی همه خلق جهان — همچو روزی من آید ز آسمان
کانک او دارنده جان و جهانست — گفت روزی هم از آسمان بنست
گفت دایم پای در ره من ترا — روزی ناید از آن روزن ترا
گفت بودم در شکم نه ماه من — بروم از روزی بروزی راه من
سایلش گفتا بخفت اکنون ستان — تا در آید روزی تو در دهان
گفت من در مهد دو سال ای ماه بین — بوده‌ام در گاهواره همچنین
هم ستان خفته دهان بگشاده بود — درد ما نم شیر برگذشت از زبر
سایلش گفتا بباید گشت زود — هیچکس تا کشته برزگری درود
حاتمش گفتا که ای گشته تو خر (?) — سوی سر بابرو تاکشته (?)
گفت تا چه بخورد تا بنگرم — گفت ناجسته چو مرغان هم خورم
گفت زیر آب روزی طلب — گفت چون ماهی شوم شود عجب
مرد عاجز شد و زو حیران بماند — زان سخن انگشت در دندان بماند
عاقبت بر دست حاتم باز گشت — توبه کرد و محرم و همراز گشت
لطف و رزق حق درین منزل طلب — حل این مشکل درون دل طلب
چون همه ز آنجا یکی بینی مدام — کار تو ز آنجا یکی گردد تمام

بود آن روز وقت موسی کلیم — برخ آسوده دلی با دل دو نیم

حکایت

آنچنان سرسبزی او برخ بود — کز سواد حق چهره دین برخ بود
شد تبه بر آل اسرائیل کار — زانکه آمد خشک سالی آشکار
سایه می افکند قحطی صعبناک — خواست شد افتاد خلق در هلاک
خلق آمد پیش موسی سر بسر — تا باستسقا برون آید مگر
رفت موسی سوی صحرا بی قرار — خواست باران از خدای کردگار
هم باستسقا نماز آغاز کرد — هم ید بیضا دعا را باز کرد
گر چه بسیاری دعا گفت آن زمان — هیچ اثر پیدا نیامد در جهان
رفت موسی کز نماز این بار نیز — بر نیامد کار دیگر بار نیز
خواست شد خلق از آن تنگی هلاک — رفت موسی گفت ای دانای پاک
چیست دارو تا شود در زمان پدید — چیست فرمان تا شود باز آن پدید
حق تعالی گفت موسی را که راز — گر بباران هست قوت را نیاز
بنده دارم که او گوید دعا — از دعای او شود حاجت روا
موسی آمد باز جست آن بنده را — برخ دید آن بنده فرخنده را
برخ را گفت ای لطف تا دار — چون جهان از قحط آمد آشکار
سوی صحرا رو نجو شو فرداب گاه — از خدا از بهر باران درخواه
زانکه گر زین سال باد خشک سال — عمر بر خلق جهان آید زوال
روز دیگر برخ آمد سوی دشت — پس جهانی خلق بر وی گرد گشت
گفت یارب خلق را از جوع مکش — هر زمان در رنج دیگر گون مکش
خلق را از خاک و خون بر داشتی — گرسنه از بهر چه بگذاشتی
یا نبایست آفریدن خلق را — یا نه بیک لقمه باید خلق را
لطف کم شد یا کرم گویی نماند — زان همه انعام نیکویی نماند
این همه دریای بخشش کان ترا است — می ببخشی می نریزی آن کجاست
گر تو زان می آوری این قحط سال — تا دهی خلقان خود را گوشمال
بعد ازین ترسی که نتوانی همی — یا توانی کرد بارانی همی
لطف کن این خلق را جز آن مدار — جان جو دادی نان ده و جان برار
تا بگفت این لفظ را برخ سیاه — بود از بالا که باران شد بگاه
جمله عالم ز باران تازه شد — دل خوش خلق بی اندازه شد
روز دیگر سوی عمران زاد گر — دید تا که برخ را بر رهگذر
گفت ای موسی ندیدی آتش زبان — با خدای تو چه گفتم در نهان
کرمی من دیدی و گفتار من — مردی من دیدی و بسیار من
زین سخن موسی چنان در تاب شد — کاتش خشم آمد و از آب شد
جوش میزد خشم او چون بحر ژرف — خواست تا او را برنجاند بحرف
کین چنین شوریده ای سر (?) — اینچنین گستاخ چون گوید سخن
جبرئیل آمد که ای موسی متاب — پس مرنجان برخ را در هیچ باب
زانکه حق میگوید ای برخ سیاه — هست ما را بنده از درگاه
لطف ما را او بهر روزی سه بار — می بخنداند چو گلبرگ بهار
لطف ما را خنده از گفتار او — کار تو نیست این بلکه کار او
هر کسی خاصیتی خواهد از آله — بود این خاصیت برخ سیاه
تو چه دانی سر عشق ای بیخبر — چون نمی آیی ز خواب و خورد بر
می نیاسایی ز خورد و خفت تو — خود نداری کار خر بگفت تو

خواب و خور از بامداد آن کم گرفت
روز و شب با حس و خوش محو زی
مردم آخر چگونه او فتاد
مانده دایم اسیر تنگ نام
ای خضابت را جوانی کرده نام
زرد اکرده بیک گونه عزیز
در رهی سرفت محمود بگاه
آن یکی را از رهی آویخته
مرد حالی بانگ زد از زیر دار
چون نظر از پادشاه آید تو
چون کشنده گشت فارغ از گناه
گفت من زینجا کجا دانم شدن
زانک من آزاد کرد خسروم
ورنه گر مردی بکو بخشیده خون

هست بر ما اگر کشتن آ
ای فری باشد نه مردم برار
قصه بس بازگونه او فتاد
واکهی کو بهی که شد دوری تمام
مرگ ما از زندگانی کرده نام
سرخ روی شو خوانده ور سبز

چون خلیل آن بکوی خفت ای عجب
طبع خود ای نکو بیم مرد
تا بباز اجهانت خوانده اند
روز و شب جان میکنی بی زاد و برگ
ای ورم را نام کرده فربهی
مشک را از نادرستی مید هی

در بر کشتن فنا داران سبب
چو تنوری آخر دریغا کند
باز گونه بر رحمت بشانده اند
زیستن می خواهی آزاد تو در
راست چون آزادی ای سرو سهی
خیر را تعلیم کشتی مید هی

حکایت

سرنگون از دار می آویخته
گفت می بینید خلقم ده هزار
نیست حکمی کان کند آنو دو بار
دست محکم کرد در فتراک شاه
یکزمان دور از تو نتوانم شدن
از کرم او داده این جان نوم
تا در آورید از دارم نگون

چون نظر افتاد بر وی شاه را
هم تو می بینی مرا ای دادگر
آن نحس محمود را دلشاد کرد
شاه گفتش چون برستی از خطر
شاه گفت احمق ترا با من چه کار
از خودم کرده دور کردانی روز
هر که شد آزاد کرد خاص تو

در میان راه خلقی دید شاه
خواست کرد او عزم کردن راه را
نیست فرقی زین نظر تا آن نظر
لاجرم دادش دیت آزاد کرد
پای در ره نه چو میخواهی حضر
گفت من خود با تو دارم کار و بار
زنده انگارم که در کردی بگور
بد نه ببینید نیز از اخلاص تو

[illegible]

حکایت

[illegible]

مقاله چهارم رفتن سالک فکرت پیش عزرائیل

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

ترک دنیا گیر و کار مرگ ساز
راه پس دورست راه ابرگ ساز

جون سکندر را اسیر شد جهان
دخمه ساز زید بیش شهر من

کف کشاده دست من بیرون کنید
خلق می بینند دست من تهی

گر جهان در دست من بود این زمان
گر همه یابی جو من هیچ نیست

حکایت

وقت مرگ او در آمد ناگهان
گفت تابوتی کنید از بهر من

نو صبر من بر زبان آفروختن
تا ز مال و لشکر و ملک و شهی

در تهی دستی برفتم از جهان
ملک و مال این جهان هیچ نیست

مقالهٔ پنجم در رفتن سالک به ملکوت پیش حملهٔ عرش

سالک آمد پیش عرش آورد رو
حله بر حلهٔ عرش آورد

گفت ای عرش خدا بردوش تو
عرش روشن از دل پر جوش تو

زیر بار عرش اعظم آمدی
بار کش تر از دو عالم آمدی

عرش گر تو در تو بیجا هیچ نیست
وی عجب در زیر پایت هیچ هیچ

[illegible]

حکایت

[illegible]

همچو گرگ گرسنه فرسوده ام / در شکم هیچ و دهان آلوده ام
چون ز موت صعب آمد مرگ جای / چون توانم داشت طاقت با جزای
کز بشان آب دهنش میرود / میره میکرد چو بر من میرود
هر دم دولت رسید چون قافله / می نه بینم یک تنی را حوصله
شست ساقی روز مشتاقی مرا / قصه والتفت الساق مرا
ست اسا کار من بر او ... / من بر آیم مضطرب بیچون حباب
گرچه محراب ملایک گشته ام / منصبی نیست این ممالک گشته ام
من از آن کرسی نهادم زیر پا / تا رسد خود دست من بر هر جای
خود ز زیر پای هر کرسی برفت / از دماغم آنچه می پرسی برفت
خاک خود بر گشت ای پاک ... / همچو من بر خویشتن بر خاک کرد
سالک آمد پیش برخورد آن / برکشاد از جان خود با او زبان
بر گذشت عرش صعب ناک / عالم رحمت جهان نور پاک
هر کجا در پرده عالم رحمتیست / جمله را از عرش رحمان قسمتیست
منزل رحمت ز حق عرش آمد / بس راه عرش بر فرش آمد
هر که او در دور رحمت میکند / حق ز عرشش نور قسمت میکند
هر که او بر زیر دستان شد کریم / گشت دایم ایمن از خوف جحیم

حکایت

باز می آمد ملکشاه از شکار / سوی اصفاهان سوی مرغزار
مرغزاری دید پیش راه / کرد منزل وقت شام آنجایگاه
از غلامان چند تن بشتافتند / بر کنار ره دو گاوی یافتند
ذبح کردند و بخوردندش بناز / آمدند آن لشکرگاه باز
بود گاو پیرزالی با دو یتیم / روز و شب درمانده با سختی یتیم
قوت او زان یتیمان ... / آن زمان بودی که دادی گاو شیر
چند تن در گاوی نگرستند / چند تن بر پشتی او نشستند
پیرزن را چون خبر آمد از آن / بیخبر گشت و بر آواز از آن
جمله شب در تغیر و آه بود / پیش آن پل شد که پیش راه بود
چون ملکشاه آمد آنجا در رسید / پیرزن پشتی دو تا آنجا بدید
موی همچون پنبه روی چون زریر / آمده با دو یتیم و دو اسیر
یک عصا در دست پشتی چون کمان / گفت ای شهزاده الپ ارسلان
گر بر این سر پل بدادی داد من / رستم از درد دل و فریاد من
ورنه پیش آن سر پل صراط / داد خواهم این زمان کرده احتیاط
گر ز ظلم تو زبون گردم ز تو / پیش حق فریاد چون کردم ز تو
من ز ظلمت حی ندانم سر ز پای / گرچه شاهی بر نیایی با خدای
هان من دادم بر این پل داده ام / تا در آن پل در عنان برده ام
ای همه سود و زیانم پیش و پس / این یتیمان مرا این بود و بس
گر نشد یک دست تا طفلان را / پیش خلق انداختی این زال را
این نه از شاه جهانم میرسد / کین ز دود آسمانم میرسد
تحت گردم گرد چرخ تیر گرد / چون توان با سرکشی آن زال گرد
این بگفت و بیچاره ان بیار / با یتیمان شد نزاری بیقرار
هیبتی بر جان شاه افتاد از او / تخت شوری در سپاه افتاد از او
گفت ای مادر گردان ... / هرچه میخواهی بر این سر پل بخواه
تا به پل بیرون برم بر تو جواب / کان سر پل اندازم بتاب

حال چیست اکنون بگفت احوال خویش / داد داد سعناد گاو از زال خویش
گفت این سعناد گاو از خر زال / در عوض بستان کن همت این زر حلال
این بگفت آن غلامان الحذر / زجر کرد و سیر خنگ از پل اندر
بر زن زار وقت چون شکر شد / حق آن انعام دامن گیر شد
غسل آورد و نماز آغاز کرد / روی بر خاک و در دل باز کرد
گفت ای پروردگار دادگر / چون ملکشه با لیتمی بیشتر
از کرم بگذاشت بر ما باقی / تو که جاویدان کریم مطلقی
فضل کن با او و در بندش مدار / آنچه بنشستیدی از وی در گذار

حکایت

چون ملکشه رفت از این جای خراب / دید از عباد دین او را بخواب
گفت ای چون وقت حال ای پادشاه / گفت اگر آن بیوه زال داد خواه
از برای من نکردی آن دعا / خوش شفاعت نیستی دایم مرا
عالم بار او فتاد از گرد غم / تا ابد آزاد کرد آن بیوه زنم
گرچه خرد ملک و مالی آمدم / در پناه پیرزالی آمدم
کس چه داند تا دعای پیرزال / دولت دین آمدی بروی زوال
بود اول رحمت آن شهریار / آن دعا آفا با آکشت بار
لاجرم شه رستگار آمد مدام / از جحیمی نیست برتر یک مقام

حکایت

دید طفلی را کسی سعنیان پیر / بلبلی را در قفس کرده اسیر
هر زمانی آه وید از پیش و پس / عالمی میخواست پر دن از قفس
پر پریدن هر کرا بگانگیست / نیست او بلبل که مرغ خانگیست
خواند سعنیان کودک را پیش / داد یک دینار آن دل ریش را
بلبل شوریده از کودک خرید / کرد از دستش رها تا بر پرید
او از آن بلبل سوی بستان شدی / باز گشتی شب بر سعنیان شدی
گه بیا سودی بشب سعنیان ز کار / زانکه بودی طاعت او بیشمار
در عبادت آمدی تا صبحگاه / خیره میکردی در او بلبل نگاه
مرغ را عمری برین میگذشت / تا که سعنیان ز عالم در گذشت
چون جنازه شد روان از کوی او / مرغ میزد خویش را بر روی او
کرد او میگشت چون شوریده / بانگ میزد ...
عاقبت چون در لحد کردندش / بر سر خاکش نشست آن مرغ پاک
یک زمان غایب نشد از خاک او / تا بر آمد نیز جان پاک او
چون جنان مرغی در دست آسمان بداد / خون ز منقارش چکید و جان بداد
ای وفا مرد اوفا داری ببین / خشم بک و نیکو کاری ببین
کم نه از مرغی ای بلبل وفا / پیش او تعلیم کن درس نوا
یاد گیر این قصه جان سوز را / گر نمی وفا آموز را از
رحمت سعنیان در آمد کارگر / سر نه پیچدش از مرغی بی پری
هر که از شفقت نگاهی میکند / شیوه خلق الهی میکند
در نراز و هیچ جز از هیچ جای / نیست پیش از خلق در پیش خدای

حکایت

با عیالی سه خیار آورد خرد / تحفه را پیش نظام الملک برد
خورده یک تو باد ده احالی نظام / پس دوم خورد و سیوم هم شد تمام
بود او هر سوی بسیاری کبار / او نداد البته کس ایلک خیار

با عیالی داد صد دینار زر / مرد خدمت کرد و بیرون شد ز در
پس زبان بگشاد در مجمع نظام / گفت خوردم آن سه تو باده تمام
پس ندارم هیچکس را ز کبار / زانکه سخت تلخ افتاد آن خیار
چون بتر سیدم که گر گویم بسی / آن جگر خسته برنجد زان بسی
خوردم آن شهناه با خویش آمدم / یکزمان من نیز درویش آمدم
پیشوایانی که سر افراشتند / پیش از این یارب چه حکمت داشتند

حکایت

داد محمود آن یکی امال خویش / کرد داور اسیر و اعمال خویش
رفت مرد و مال او جمله بخورد / بعد از آن در گوشه بنشست مرد
شاه چون از کار آن آگاه شد / گفت تا بر خواستش با شاه شد
شاه گفت ای بیخبر از حال من / از چه خوردی تو پلید این مال من
گفت بر پشتی آن خوردم / مال دارد بیقیاس اینجا بجا
من ندارم هیچ و تو داری بسی / نیستی چون من تو محتاج کسی
چون من آن محتاج بودم خوردم / کار بر پشتی فضلت کرده شد
گر به بخشی میتوانی من کریم / ور بگیری میتوانی من جحیم
حجت دین کو بجان میبایدت / رحمتی دایم ز دل میبایدت
کم نه آ از فرعون لعین / رحمتش بر زیر دستان هم ببین

حکایت

گفت چون تابوت موسی / دید فرعونش که می آورد آب
چار صد زیبا کنیزک همچو ماه / ایستاده بود اندر پیش شاه
گفت با آن دلبران دلنواز / هر که آن تابوت آرد پیش باز
من ز ملک خویش آزادش کنم / ی عیش کرد انم و شادش کنم
چهار صد دلبر بیکره تاختند / خویش را بر روی آب انداختند
گرچه رفتند آن همه یک دلنواز / شد بشفقت پیش آن تابوت باز
بر گرفت از آب و در پیشش نهاد / پیش فرعون لعین پیشش نهاد
لاجرم فرعون عزم داد کرد / چار صد رو را آزاد کرد
سایلی گفتا که ای عمده در دست / گفته بودی هر که تابوت از تخت
پیش آرد با زد شادش کنم / خلعتش در بوستم آزادش کنم
کار چون زان یکی کنیزک گشت راست / چار صد را اودن آزادی چراست
گفت اگرچه جمله دریا رفتند / نا امیدی یافتن شتاب نفتند
جمله را چون بد امید یافتن / رسم باید چو شمعی تافتن
گر یکی زان جمله بود آگاه / شب شدی بر چشم او روز سپید
لاجرم کردن گشادم جمله را / خط آزادی بدادم جمله را
آه لعین گر رحمتی در سینه داشت / زان چه مقصودش چو با حق کینه داشت
جمله عالم آشکار او نهان / جمله خواهانند حق را در جهان
جمله او را خواستند او می نخواست / ناخواهد او نباید کار راست
تا دل پر مهر فرعون لعین / خواست از جان قرب رب العالمین
لیک حق چون می نخواست او هم بود / آنچه بود پیش آن زو او نبود
کار از پیش آن اگر بکشایدت / مردی صد کوه در یک شایدت

حکایت

سالک آمد پیش کرسی دل شده / خاک زیر پای از خون گل شده
پیش کرسی خیره بر پا ایستاد / همچو کرسی بر سر پا ایستاد

گفت ای صحن مرصع زان تو / صد هزاران قبه سرگردان تو
جمله دور فلک بر چرخ بست / بلکه خندان در درون برج بست
از تو میگردد فلک ذات البروج / هم قوام ظاهر هم فروج
در جهان گر ثابت و گر دایرست / لازم درگاه تو چون سایرست
منتظر بسته دار کار و شب / می نیابایی زمانی از طلب
کهکشان با دایه زرین تراست / در جهان تخم هوس چندین تراست
گر زیک قطبیت عالم را قرار / در جهان تو دو قطبست استوار
بر زمین و آسمان حشمت تراست / واسع مطلق توئی وسعت تراست
آیة الکرسیست اندر شان تو / پس بود این آیه و برهان تو
چون ترا چندین نعام و دولت ست / این همه صدق و صفا و همت ست
می توانی گر مرا با این شکست / ره نمایی سوی مقصودی که هست
زین نخی کرسی جهان چندین بلند / گفتی از عرش مجید افکنده بند
گفت من ره جستم هر جا از این / کرسی ام تا رمانده بند زمین
آیة الکرسی چرا از کرده ام / در دو عالم سوی عرش آورده ام
می بباید صد هزاران ساله راه / تا چنین عمری رسم اینجا نگاه
چون رسیدم بعد از آن با خویشتن / راه باسر گیرم از سودای خویش
میروم از سر جدا از پا بسر / همچو گویی بام بام و در بدر
هر زمانم زخم چون گویی رسد / می ندانم تا کیم بوئی رسد
الک از این سرکش سرو بگوی بیست / چون رسانند دیگری را ازوی نیست
سالک آمد پیش آن پیر رجال / واد پیش برحال شرح حال
برگشتش ذات کرسی واسعت / آسمان زو دانتو و زور است
پای تا در مکنون آمد است / نور بخشش منت کرد و آن اینست
ست هر کوکب در هر نجم طلب / می بباید زمانی روز و شب
میدواز شوق حضرت هر نفس / می دانند آسمانها را بس
هر کرا دایم چنین شوقی بود / تحفه او هر زمان ذوقی بود
پادشاهی ذوق معنی برد بست / ناکس از عقبی و دنیا بر دست
گر چو کرسی سر فرازی بایدت / ترک ملک ملک مجازی بایدت
ملک دنیا را که بنیاد دلی نهند / گرچه بس عالیست بر باد نهند

حکایت

در رهی میرفت هارون الرشید / بود تا بستان و آن با بد پدید
تشنگی غالب شدش در تف و تاب / چشم را وادی عجب که بود آب
عابدی گفتش که ای شاه جهان / تشنگی چون بر تو افتادی زیان
کرد آن از تشنگی کرده دو اب / در بیابانی فی المثل یک قطره آب
گر کسی یک نیم خواهد ملک شاه / تا بر ایک شربتی آرد براه
از سر آن برتوانی خواست تو / گر نشین با من بگو این راست تو
گفت ملک خود کنم نیمی نثار / تا رسد جانم بآب خوشگوار
گفت اگر آن شربت آب از درون / ره نیابد تا برآید بیرون
گر طبیبی خواهد آن نیم دگر / تا دهد آن آب را از تو گذر
آن دگر نیم توانی داد خوش / بر توانی خاست زان آزاد خوش
گفت چون در سینه این پیچ پیچ / ملک با این درد نبود هیچ هیچ
من چگویم ترک ملک و خویش / تا خلاص باشدت از درد پیش
گفت آن ملکت که در دفع عنا / می توان کرد آن عوض با یکدم آب

نراست

دل درو بیهوده چندانی مبند
ملک عقبی خواه تا خرم بود
عدل نبود این که بنشینی خوش
رفت نوشروان چو در ویرانه
ناله میکرد و چو نالی گشته بود
در میان خاک افتاده بود
مرد دیوانه ز شوری و دلی
تا چرا گوید بر تو این دروغ
قوت خود می سازم از برگ گیاه
گاه یادم کند آغشته بین
من چنین باشم که گفتم خود ببین
شمع بر پایان و بالین یافت
تو چنین خوش بین جهان بی حاصلی
زان سخنها دیده نوشروان
همچنان می بود او بر جایگاه
ست این ویرانه جای گرد تن
عادل آن باشد که در ملک جهان
گر بوئی قصد غم خواری کند
در بر آن قصر زالی خانه داشت
شاه را گفته ای حاجت کل
پیرزن را خواند شه سخت گوش

وز کفی دو آب چندینی مخند
ذره ذره ملک از آن عالم بود
میزنی در سر سرا آتشی
[illegible]

ملکتی کان یکسر آب از در ترا
عدل کن تا در میان این نشت
گر چه خود خواهی عیب را مدام

حکایت

خواب در دیده خیالی گشته بود
نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
گفت نوشروان عادلی
زانکه در عدلت نمی بینم فروغ
بالشم خشت و خوابم خاک راه
که غمم نام کنند سر گشته
روز گارم جمله نیک بین
در قدح جلاب مشکین [illegible]
وانگهی گر بی که [illegible]
گردانند آنکه چون [illegible]

آن همه رسم جهان آیین او
ایستاد شه بر زبر نوشروان
گفت میگویند این هر جایگاه
عدل با تو دانی که [illegible] تمام
که بسوزم پای تا سر [illegible]
گاه حیران گردم از [illegible]
تو چنان باشی که شب [illegible]
جمله آفاق در زبان ترا
ورنه خود را می [illegible]
گفت تا تدبیر کار [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

علت و من چون بستم دولتی ... رستم از عالم بی علتی

از ره بی علتی آورده اند ... در جنونم دولتی آورده اند
لاجرم کس را بسرم راه نیست ... از جنونم هیچ جان آگاه نیست
هرکه در بی علتی حق اوفتاد ... در خوشی جاودان مطلق فتاد
هرچه رفت و هرچه بروی رفت تیز ... خوش شمرد آن جمله چون جان عزیز

حکایت

بود مردی بس خوش و خوش نام او ... حق تعالی کرده ناخوش دام او
گر کسی در جانش آتش میزدی ... او بخندیدی و خوش خوش میزدی
مانو فرزند و زنش در زیر خاک ... ایستاده بود خوش خوش بر کنار
خانه داشت او فرو افتاد پاک ... وانگهی گفت خوش خوش این است کار
چون همه چیزی ز حق خوش آیدت ... گرچه خوش خوش خوش بکعبه هرچه هست
قول خوش خوش گفتش آسان دیده ... خوش خوش خوشی در ما خوشی افتی به تست
گر شود همچون زمینی پست آسمان ... تو خوشی خود طلب کن از میان

حکایت

آن یکی دیوانه در بغداد شد ... یک دکان پر شیشه دید و شاد شد
بر گرفت آنگاه سنگی در دو دست ... وان همه شیشه بیکساعت شکست
صد هزاران شیشه می شد سرنگون ... بس طراق طاق می آمد برون
مرد سودایی که آن سوداش کرد ... از لبی خندید و نش صد خوش کرد
آن یکی گفتش که ای شوریده مرد ... این چرا کردی و هرگز این که کرد
سود او بر باد دادی یکزمان ... مرد را درویش کردی این زمان
گفت من دیوانه ای سر گشته ام ... این طراق طاق می آید خوشم
چون خوشم این آمد این بود کار ... باز یابم خیت و با سوداش کار
در حقیقت نیستی سه طاق و رواق ... نیست آگه جان بغیر از طمطراق
هیچکس از سر کار آگاه نیست ... زانکه اینجا هیچکس را راه نیست
نیست کس را از حقیقت آگهی ... جمله می میرند با دست تهی
آسمان تا با زمین یک سیب دان ... گز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در ... از درخت و باغبانی بیخبر

حکایت

تا کهی معشوق طاوسی را بکر ... بود بر دکان عطاران گذر
آن یکی عطار خوشتر از بهشت ... غالیه از مشک و عنبر می سرشت
غالیه بستد از و معشوق جست ... بود در پیشش قوی بازار بست
زیر آن دنبال او آلوده کرد ... بر پلیدی غالیه را سوده کرد
سر او برسید از فردی براه ... گفت این خلقی که هست اینجا نگاه
از خدا داند چندانی خبر ... گز دم این غالیه این لاش خر
تا بر زند و با صل کار گر ... از درخت ذات تو یک شاخ تر
چون بریده مانی از اهل تمیم ... فضل باشد قسمت از وصل
این زمان کن شاخ را چو بسته تو ... تا بمانی زنده پیوسته تو
زنده بی مرگ بسیاری بود ... گر بمیری زنده این کاری بود
برد او چون توانی یافت بار ... چون ز بیکاری ببرد از بیکار
بنشست بر وای خویش خود دمی ... همچنین مردار خواهی شد همی
بود مجنونی بدست آیینه ... چون بگردی جمله سر آیینه

آینه در روی مردم داشتی ... چون شدی مردم بسی بگذاشتی

حکایت

خلق چون بسیار در خشم آمدی ... آینه بشکندی و خشم آمدیش
مردمان پیشش شدندی دلنواز ... پس بدو اندیش آن آینه باز
بار چون آن خلق بسیار آمدی ... بار دیگر خشم در کار آمدی
آینه در روی کردند آشتی ... خلق از سر باز با او آشتی
گاه بگرفتی و که بگذاشتی ... گاه بشکندی و که برداشتی
چون بنودی خلق را پروای او ... عاقبت غالب شدی سودای او
گفت آن باید مرا کین مردمان ... وای خود دلبسته حاضر کردمان
لیک کیشان دایم از کم زنیش ... وانگهی کردند روی از پیش خویش
هر کرا پروای خود نبود دمی ... هرگزش پروای حق نابد همی
انچنین مشغول و سر گردان شده ... در غم و شغل جهان جان شده
تا کی آخر جمع خواهی کرد تو ... جمع خر آن کس که خواهی خورد تو
انکه او زین میکند چندین طلب ... جان شیرین جوی و هوز دیو طلب
ای ترا هر لحظه تلبیسی دگر ... در بن هر موی ابلیسی دگر
در حقیقت او ز عالم دور ... ورنه ز ابلیس بخود مغرور باش

حکایت

سجده میکرد ابلیس لعین ... گفت عیسی در چه کاری انچنین
گفت من پیش از همه عمری دراز ... سجده عادت کرده ام زان روز باز
عادتم گشتست این زان میکنم ... گر همه سجده است تاوان میکنم
عیسی مریم بدو گفت ای سقط ... می ندانی هیچ ره کردن غلط
تو یقین میدان که اندر راه او ... نیست عادت لایق درگاه او
هرچه از عادت رود در روزگار ... نیست آن را با حقیقت هیچ کار
وقف ابلیس است دنیا سر بسر ... تو از وی باز دزدی در بدر
هرکه از ابلیس دزدد مال او ... خود توان دانست فردا حال او
گر رود ابلیس از بازارها ... کی رود بازارها را کارها
زانکه دنیا سر بسر بازار اوست ... بیشتر هیچ دشمن از کار اوست
هم باز رو هر بازار بس ... کار دنیا نیست بی او یک نفس

حکایت

گفت یکروزی سلیمان از نگاه ... کای خدا ابلیس را آور براه
تا چو مرد دیوی شود فرمان برم ... نی ز حق بنده سر بر درم
حق بدو گفتا مشو در این شغل ... تا کنم در حکم تو او را مطیع
گفت چون با داغ او عاجز در نگاه ... گرچه چندانی سلیمان بکام
گر زمینی تا عرش گردد دارا ... عاقبت ابلیس شد فرمان پرستی
مسکنت را قدر چون نشناخت او ... قوت از زنبیل بافی ساخت او
خادمش یکروز در بازار شد ... از پی زنبیل او در کار شد
گرچه بسیاری بگشت او پیش و پس ... عاقبت نخرید آن زنبیل کس
بازگشت و سوی او آورد باز ... گشت کرسنگی سلیمان زار زار
روز دیگر دیگری بهتر بیافت ... تا خریداری توانستی بیافت
برد خادم هر دو بازاری نبود ... تا بشب گفت او خریداری نبود
چون نمی آمد خریداری بدید ... صعف شد القصه بسیار ای عجب
چون ز بی قوتی سلیمان درد ناک ... آمدش آواز تا در جان پاک

حق تعالی گفتش آخر حال چیست ... گر ضعیفی بر تو دشوار است زیست
گفت تا نان می نیابم روزگار ... گفت نان خود چند باشی بیقرار
گفت یارب نان ندارم دیگر ... گفت زنبیلم نبیند و ستاندم کسی
گفت زنبیلم بفروش این ساعتت نان بخور ... نیست این ساعت خریدارم کسی
گفت کی زنبیل باید کار را ... بنده کرده بهتر با زار را
پیشکی شیطان چو مخبوس آیدت ... کار دنیا جمله در وسواس آیدت
چون بود در بند ابلیس پلید ... کی توان کردن فروش و خرید
کار دنیا جمله بتو روشن است ... نهی منکر امر معروف و یست

مقاله نهم در رفتن سالک فکرت پیش قلم

سالک آمد آنگهی از سر قدم ... چون قلم شد سرنگون پیش قلم
گفت ای مفتی اسرار آمده ... تا ابد گفتار و دفتار آمده
قدس قوره را تو بین الله دوام ... گشت لازم او دوام نون والقلم
حق تعالی هم بتو تعلیم داد ... هم ز قدرة احسن التقویم داد
اولین استاد اسرار قدم ... تو شدی موجود از کتم عدم
پای از سر کرده مرا ز تابیان ... منبر ای از شیر گوهر فشان
که گهرداری نثار و گه شکر ... گاه خط تو در و گه آب زر
هست در تا دیکیت آب حیات ... نیشکر با رز نوبتست آب حیات
پادشاهی تو مطلق آمدست ... خط تو جمله محقق آمدست
در حقیقت بی مجاز و عیب و ریب ... ملهم لوح دلی نقاش غیب
در دو من بین باز کن بر من دری ... سر غنیم گوی و در جنبان سری
زین سخن جان قلم شد تافته ... گشت از تیغ زبان بشکافته
گفت آخر من کیم اسرار را ... سر بریده میروم این کار را
گرچه این خود روشن و کامل بود ... چون نداند با دل آن عاقل بود
من چو نادم دل ابر وشن مرد ... لیک دم زانکه هر من میرود
من کمر بسته بدیدار آمدم ... سرنگون از شوق این کار آمدم
پس زبان گشته قلم پاک و راه ... میروم انگاه در آب سیاه
چون از این سر ذره بشناختم ... عاقبت از عمر سر درباختم
شرح راز دلپذیر من شنو ... یاورم دار و حسرت بر من شنو
یا چو من دار و طریق خویش گیر ... یا قلم بر من کش و ره پیش گیر
سالک آمد پیش پیر و حال گفت ... باشد آنکه زان واندوه حال گفت
بر گرفتش هست در حضرت قلم ... راه قدره کار خشن بیش و کم
ذره یا ذره کر کار داشت ... پیش آن نوک قلم داند نگاشت
تا نکرد او از قلم نقشی عیان ... ذره بر خود نجنبید در جهان
چون قلم را داعی رفتن ... کار ها از گشتن او گشت است
کرد دایم سرنگونی اختیار ... می نیارد سایه دمی از روزگار
چون بلندت در رسید او از الم ... عرفه آن بورش هفت القلم
هرکه او در کار بسیار برفت ... آخرالامرش نکو بازی برفت
چون قلم شوریست در رفتار خویش ... نابکام خود رسی در کار خویش
هم بمعنی اهل دل هم اهل راز

حکایت

بود ذوالنون زاهری پاکباز ... در حضور چل جله افتاده بود
تا چهل موقف تمام استاده بود ... مدت چل سال جانی غرق راز
پاسبان حجره دل بود باز

نی درین چل سال حرفی گفته بود ... نی درین چل سال یکشب خفته بود
طاعت چل ساله خود در دوام ... آنچه کرده بود بر گفتش تمام
روزی آمد پیش ذوالنون دردناک ... سر نهاد از راه عجز او سوی خاک
تا زحق خلعتی مایم میرسد ... تا بحال ازوی بپاخم میرسد
گفت اگرچه گفتنی در کرده ام ... همچو روز اولین در پرده ام
تا نگویی کین شکایت کرد ... لیک بیدختی حکایت کرد ... بر مگیر دست هیچ چون کنم ... چند سوزم چند پیچم چون کنم
تو طبیب مهتانی چاره کن ... داروی این عاشق خونخواره کن
دل اگر فتیست بس از طاعتم ... لیک فرقی نیست از این ساعتم
نان بخور سیر و بخسب امشب تمام ... چون کرانی لطف می آید بیام
شیخ چون بشنید زان بیچاره راه ... گفت امشب ترک کن کلی نماز
هرکسی را از ره دیگر برند ... که ز با آرند که از زیر برند
بو که در عیبی کنند در تو نگاه ... زانکه بیدارم که لطفت ایست راه
مصطفی را دید آن ساعت بخواب ... ای عجب و ...ب که عبید آفتاب
این بختی داو پیش چون بشنید ز جنت ... بود تشنه خورد و سیر جنت
کای بیشه ره بجا برده بسی ... کی کند از ما زبان هرگز کسی
گفت میگوید خداوند سلام ... میبرد از حضرت خویشت پیام
گرچه تو چل سال دیدی رنج راه ... گنج دولت بخشمت آنجا نگاه
تحفه خود یاد کار تو نهم ... هرچه خواهی در کنار تو نهم
لیک از ما سوی ذوالنون مرد تمام ... گو که ما ای مدعی نا تمام
در عوض یک راه صد بارت دهم ... خلعت اکرام و اعزازت دهم
عاشقان را هیکی از ما نبود ... تا ز راه ما بگرد ...
ای همه تزویر و ناموس آمده ... پاک رفته پیش ما کوس آمده
گر بنشد از تو ... ای خدایم چند از این رعنایت
همچو غول از ره زنی آمد ... کار شستی جست ناگه مرد فی
زین سخن ذوالنون چنان از جا برفت ... گزد و عالم تا ابد آزاد شد
تا تو دست از ره زنی کوته کنی ... عاشقان را یکی گره کنی
چند خواهی بود نه پخته نه خام ... نیک باید کار تا آید تمام
چون بکار خویش میدانی نگاه ... آنچه می جویی بیابی بی نگاه
هرکه او در کار خود کامل بود ... عاقبت مقصود او حاصل بود
تا خلیفش عاقبت برداز کرد

حکایت

بود دزدی دزدی بسیار کرد ... چشم افتادش بر آن دزد زرد
میگذشت آنجا یکی شبلی نگر ... اشک بر رویش ز کار او فتاد
نعره زد پیش او راه دوید ... پیش او دستار بنهاد و برفت
بوسه بر پای او داد و برفت ... سر این برسید از وی سائلی
گفت بود دستار او بوزدی کاملی ... تا که جانرا بر سر این کار کرد
از کمال او دزدی بسیار کرد ... هرکه او در کار خود باشد تمام
جان خود در کار بازد والسلام ... گرچه دزدی جاهل و غافل بدست
لیک اندر کار خود کامل بدست ... چون تمام افتاد اندر کار خویش
زان نهادم پیش او دستار خویش ... چون بدیدم دار خوبی جای او
بوسه زان دادم خوش بر پای او ... او بکار خویش مرد خویش بود
تا چو نامرد در خویش بود

او بری بود پشت لشکری | نی چو من اندر محنت گوهری
او بری به پشت لشکری | کو بود در کار و فن خود تمام
در تمامی گر تو کار بد کنی | آن همه از بهر خلاص خود کنی
قلب زن مردی مرقع پوش بود | جان او او را چو از بنده بود
گفت تا خانه بریدم این زمان | ذره گر نیکنامی بایدت
تن برهنه گشت پیش شهریار | آن یکی قلاب را بگرفت شاه

حکایت

شاه گفتش از چه میگفتی دروغ | تا بهم مالی که دارم در میان
از چنین عیبی چو در رو آمدم | گفت اکنون کار را باید گداز
زانکه بدنامی ایشان خواستن | گفت تا در دین نگردم بی فروغ
چند خواهم بود مردی ناتمام | لعل ال را بو نکو بید بر سرم
زانکه گر نبود ترا در عشق کار | گوزم آید گو نتوان خاستن
چون سخن گفتی امام نامدار | نه بد و نه نیک و نه خاص و نه عام
هر که را در شهر چیزی گم شدی | تو خری باشی بمعنی بی قرار
روز مجلس بود مردی سوگوار | چون بسوی خانه بردندش فراز
ای مسلمانان خری با جل گم یافت | زانچه این قلاب را از بهر هست
آن امام القصه حرف آغاز کرد | عیب خود پوشیدم از بهر هلاک
پس چنین گفت او که در ذرات جهان | گر شوم بدنام در پیش سیاه
ست در مجلس کسی کین جایگاه | شاه را از راستی آمد چنان
گفت اگرچه یافتم عمری تمام | چون قلم شو عشق را بسته میان
کانچه تو در جستنش بشتافتی | بود در غزنی امامی از کرام
هر که عاشق نیست او دا او ستبر

حکایت

روز مجلس بیش او مردم شد | بانگ کردی آنچه گم کردی راه
زانکه خر گم کرده بود آن سوگوار | بر سر آن مردم مجلس نیوشش
چه فرو چه آب آن دلدل کو یافت | چون نداد آنجا کسی از خر نشان
دفتر عشاق را زو باز کرد | وصف عشق عاشقان کردن گرفت
جمله در عشقند پیدا و نهان | در جهان کس برد گر عاشق نبود
کو بعشق کم بر دست راه | غافلی بر خاست بنشست آن سلیم
هر گزم عشقی نبودست ای امام | میوه گفت آن مرد خر گم کرده را
منت ایزد را که اینجا یافتی | مرد را ای عشق کاری چون نبود
جز نبی باشد ز خر کمتر شمر | عاشقی در جستن و چالاکی است

نی چو من اندر محنت گوهری
در همه کاری تمامی بایدت
خواست تا دستش برد دیبقی راه
از حقیقت فره با هوش بود
ادرم تعریر کشید و گفت باز
باهنر قلبش این ساعت بد است
در لباس پاک بی پیغامبر چه باک
جانب این قوم را دارم نگاه
وقت خوش شد عفو کردش در زمان
پس بسر عشق بگشاده زبان
نام بود او بشیوه عبد السلام
خلق آنجا جمع گشتی بیشمار
پس نشان جستی ز خلق آنجایگاه
مرد خر گم کرده آمد در خروش
مرد شد غمناک از آن و خون فشان
از کمال عشق آشفتن گرفت
یا کمال عشق را لایق نبود
کانکه عاشق نیست کارت معظم
رو فساری آر و کیرا بر گره
اینچنین خر با فساری چون نبود
هر که عاشق نیست کرم خاکیست

عشق را گاهی نوا زیج باشد | گاه چون شمعی گدازش باشد | تا نخواهی دید دراو گداز | نیست در آخر تو را امکان نواز
بو سعید مهنه در آغاز کار | پیش لقمان رفت روزی بی قرار

حکایت

سنگ یکدست می افراشت او | سوخته در دست دیگر داشت او | شیخ گفتش چیست سنگ و سوخته | گفت تا گردانمت افروخته
میزنم این سنگ محکم بر سرت | سوخته چون میزنم بر پیکرت | زانکه این دو را ز این ساعت تراست | انجمن در ماتمت خواهد گشت
گر ز ضرب او جراحت میرسد | کز مرهم نیز راحت میرسد | راحت خود را اشد ببو به دولت | می جراحت نیز فرقت از روست

حکایت

بر بلی میشد نظام الملک شاد | فارغ از مرده جهان حسن خفته بود | گفت اگر عاقل اگر آشفته | چشم او تا که بزیر پل فتاد
بی دلی در سایه پل رفته بود | کی چو تیغ آید بهم و زیک بجام | ملک و خاصیت دینی میباید | هر چه جستی فارغی خوش خفته
بی دل دیوانه گفتش ای نظام | مرد و ما هم راست تا به گرشمار | سالک صادق وقدم ملکو است | آن سرداری و این می بایدت
گر ز دین باید از دنیا خانه | آید از صدق طلب پس بهشت
گفت این خلوت سرای دو ستان

مقام دوم رفتن سالک فکرت در پیش بهشت

خاک پای کوی تو باغ ارم | تشنه یکقطره تو جام جم | آب حیوان خاک پای زرد هست | پای نامس بوستان در بوستان
جمله تن روح و روحانی همه | جان عالم عالم جانی همه | آسیای چرخ سرگردان ترا | نیم مرده ز اشتیاق کوثرت
عالم حوران و غلمان نقد تو | جمله را دل در وفای عقد تو | آنچه سرگردان می نشنید است | با عبان و خازن رضوان ترا
آن نشان در سایه تو میدهند | نور از او در سایه تو میدهند | طوطی جان طالب حسنی تو | نی کسی و السنه نی دیده است
دار حیوانی سرای زندگی | ذره ذره از تو جان و زندگی | هر کجا سرست در هر دو جهان | تا ابد طوطی که از طوطی تو
مرغ ربانت چو خوردی زنده شد | لاجرم چون زنده شد برنده شد | جون می و شیر و عسل دارد روان | هست در هر ذره تو چشم ازا
این همه زینت که از طاعات هست | وین همه زینت که ساعت تراست | می توانی گر مرا درمان کنی | آب در جوی تو بینم این زمان
شد بهشت از قول سالک سزاوار | بر کشید از سینه آه جگر فکار | گفت ای چو بید ه زبهارست | کار جان و رو مند آسان کنی
تا بکی بینی تو زیبایی جمع | نی نه بینی سوز پنهانی شمع | من چو بلبل ادر و دم مراز جان | من بهشتم آنچه دیدم از بهشت
جیب خواهم بر بعیسم میدهند | عشق خواهم طرح طرم میدهند | طفل را د خواب شیری کند | اوج جون می سر زده ام در جان
بیشتر اصحابم ابد آمدند | اهل دین از من منزه آمدند | سلسله سازند و بار روی من | ست الا فخر نه بر می کند | تا کشند اهل دلی را سوی من

نیستم در الجنه خود را السلام | کی رسد سلمان بمن اینم تمام | هر که پیش من فرود آورد سر | لقد اول ده منش از جگر
بار اول کوزه دردی دهند | با جگر خواران دم خوردی دهند | آنکه اول بار از یک کند پیش | هست سیصد سال بیش گرد پیش
سالکا از من چه می جویی برو | می ندانم تا چه میگویی برو | سالک آمد پیش بر نیک نام | حال خود در گفت پیش او تمام
بر گذشتن هست فردوس منیر | عرصه دشوه سرای دار و گیر | در بهشت آفتاب لایزال | یعنی از حسن تجلی جلال
هر که آنجا آشنایی یافت او

حکایت

گرم شد یکروز شیخ بایزید | گفت اگر خواهد خداوند مجید | ره سعادت سالم راستی را | زان تجلی روشنایی یافت او
زانکه سالی از زیارت دور بود | تا الست ربکم گفتست احد | از بلی خاک فرو بلا ماند است | من از او خواهم شماره هر هزار
هر بلا کان در زمین و آسمان | از بلی گفتن نشان دوستان | بعد از آن گفتا که آمد قاطعان | جمله را در شور آورد از الست
هفت ابدایت کنم روز شمار | کو ثبات اینک منادم در کمند | پس بهر یک ذره دیدار دهند | گین سخن چون گفته شد بشنو جواب
ده هزاران ساله از نقد نثار | خو خو د ذره ذره چون غبار | تا بهر یک ذره کاری می کنی | در حضور هر دیده ات باری دهند
عاشقی می مرد چون دل زنده داشت | لاجرم چون گل لبی بر خنده داشت | سایلی گفتش که این خنده ز چیست | اینچنین کن کر شماری میکنی
گفت بر معشوق خود چون عاشقم | میزنم یکدم گر صبح صادقم | صبح را خنده صواب آید صواب | خاصه در وقتی که می باید گریست
گرچه من خورشید دارم بر میان | بر طبق بنهاده ام چون آسمان | آفتابی سر که را در جان بود | کو درون سینه دارد آفتاب
من که روزم آمد و شب گذشت | بارم اندر ره بر بگذشت در بهشت | گر کنم شادی و گر خندم روا ست | گر بخندد همچو صبح آسان بود
چون شود خورشید عزت آشکار | نشسته جنت کرده آنجا ذره دار | می جسته چندان که بینی بیش و بیش | گرگ شب آمد بر خندم رواست
جمله او بینی چو دایم جمله او | | | از همه سوی یکی بینی و بس

حکایت

چون زلیخا شد ز یوسف بی قرار | با میان آورد عشقش از کنار | بر زلیخا شد همه عالم سیاه | نیست در هر دو جهان بیرون دوست
ذره یوسف بدو نی ننگریست | تا زلیخا بر سرای گریست | هر زمان از پیش او بر خواستی | تا کند یوسف بسوی او نگاه
جلوه میکردی بپیش روی او | ننگریستی هیچ یوسف سوی او | چون زلیخا شد بجان در مانده | خویشتن از نوع دیگر آراستی
خانه ز خود بر بر سوی او | گرد صورت جمله نقش روی او | لایق آن خانه نو ساخت او | حیلتی بر ساخت آن در مانده
گفت یوسف قبله ای عزیز | چون نمی بیند چه خواهد بود نیز | چون رخم نقد عزیز عاقلست | هم ز نقش خود منقش ساخت او
نیل مصری جانم را آتشم است

شش جهت در صورت خویش آرام | یوسف صدیق را پیش آورم | تا چو بیند نقش من در خانه او | همچو من از من شود دیوانه او
عاقبت چون حیله آن در ساخت | گرد یوسف را درون خانه جای | یوسف از هر سو که میکرد نظر | نقش آن دیوار دیدی بیشتر
شش جهاتش صورت آن زن بود | وای عجب یک صورت آن شش سوی بود | چون نگه میکرد از هر سوی او | می ندید از شش جهت جز روی او
دید در هر ذره انوار حق | موج میزد جزو جزو اسرار حق | لاجرم گر ماهی و گر ماه دید | هر دو عالم نور روی حق دید

حکایت

گشت مجنون هر زمان شوریده تر | هر که او در کوی لیلی دید او | بوسه میداد و می بوسید او | که در و دیوار در میگرفت | همچنان در کوی لیلی شد بکر
نوحه میزد در میان کوی جست | خاک میافشاند بر سوی لیلی | روز دیگر آن یکی گفتش که دوش | گاه راه از پای تا سر میگرفت
هیچ دیوار و دری نگذاشتی | میکرفتی در بر و میداشتی | هیچ از دیوار و در نگرفته بود | از چه کودک آن همه بانگ و فغان
گرد مجنون باد سو گند عظیم | گفت او در کوی او گشتم مقیم | من ندیدم در میان کوی او | هیچ از در کار نیک بد
هر زمانی صد نظر می بایدت | هر نظر را صد نظر می بایدت | تا بدان هر یک نگاهی میکنی | کوی لیلی بنو عشق فرو ی
دل که دارد این نظر اندک قدر | می بیاساید زمانی از نظر | گر بجای یک نظر بودی هزار | صد تماشای الهی میکنی
بود مردی از عزت در کار خام | | | آن هزاران دیده بودی غرق کار

حکایت

سایلی گفتش که ای مسکین نوا | بینی را که کو زین نا جبرا | تو بر نج انگشت مجوز طعام | خوش بر نج انگشت مجوز طعام
کر بجای پنج ششی بودی مرا | هر ششی در بار کرشش بودی مرا | کر هزاران دیده داری ای غلام | گفت از آن کانکه ششی و هست
کر شود هر دو جهان از خاک پست | تا ابد این خاکیان را کار است | خاک اچون کار ناپاک او افتاد | آن نظر را باید آن جمله تمام
بر سه پیش بر سر کوی بود | | | پیش آدم عرش در خاک او فتاد

ای غلام

حکایت

کو خدا وند لیست چون خدا | هر کز نشد بر دامن آن کبریا | از مذلت ذره ننشست گرد | کرم گفت وز سیمین بسکفت
بیده ای را این سخن آمد گوش | بانگ برزد گفت ای جاهل خموش | زانکه این گرد مذلت کرد او | نی انشنیدی تیر کو باکت و فرود
این همه خاکی که می بینی مدام | تا ابد گرد مذلت این تمام | آدمی راست همچون حق یکی | دایا بر دامن آن کبریاست
لاجرم مردم همه در کار او | | | بیست همچون خویشتن داوری یکی

حکایت

گفت محمود ایاز سیم بر | خوکرده مرد عجب با یکدیگر | گفت محمود از سر رعنایی | کیست چون من در جهان آرایی

ترک و هندو سند و روم آن نیست
در زمان در جنبت ابا ز نیک نام
گفت اگر داری جمالی صف شکن
گر تجلی جمالت آرزوست
رهبری بودت الحق ریسمان
گفت در پرسش خداوند جهان
بعد از آن میکرد هر سویی نگاه
تا مگر آن میهمان ظاهر شود
حق خطابش کرد کای حیران چو بیکسی
مرد چون بیدار شد بس گرسنه شد
پیش او رفت و بسی زاریش کرد
اینک از حق میهمان می بایدت
گر نداری دیده از حق دیده خواه
گفت تا روی عشق مجنون ای شنود
خواند لیلی را چو ان گردش نگاه
تو چنین مست جمال او شدی
گفت تو کی دیدی این رخسار را
نیست نقصان در جمال آن نگار
زشت بادا روی لیلی در جهان
بود نابینا بسی در سر بسی
گر توانی ای امیرالمؤمنین

منتقد خسرو به نوبان نیست
باز پس برفت تا بستاد کام
لیک محمودی نداری همچو من
پای تا سر دیده شو در پیش دوست

حکایت

کاید فردا بگیت میهمان
پیش او آمد سگی عاجز زراه
هدیه حق زودتر حاضر شود
چون فرستادم یکی را خو زبان
در میان لنگ چون تشنه شد
عذرخواست و عزم دلدارش کرد
دیده در خور ترا زین می بایدت

حکایت

از هوس او را چو مجنون در ربود
سهل کرد روی او در چشم شاه
وز جنونی در جمال او شدی
چشم مجنون باید آن دیدار را
هست نقصان در نظر ای شهریار
تا بمانی خوبی او جاودان
لیک چون یعقوب بینایی کی
جاودانم دیده ده دور بین

شکر و فضل مرا اندازه نیست
گفت دارم من کنیزی یا شهریار
گر ز هر دو جهان بر کس بود
دیده بینایت دایم زاد راه
روز دیگر مرد کار آغاز کرد
مرد آن سگ را بر انداز پیش خوار
کس نگشت الته از ره آگاه
تا تو مهمانداری کردی از دور
دید و بیدار سوی ره می شتافت
سگ زبان بگشاد گفت ای مرد راه
زانکه گر بگذرد دیدار دهند
خواست تا دیدار لیلی بیند او
خواند مجنون را و گفت ای بیخبر
ترک او گیر در هوس تر ز دوست
تا نیابد عشق مجنونی به بیر
گر بچشم من ببینی روی او
زشت اگر بنماید ای دیوانگی
تا چو بوی پیرهن پیدا شود
تا بدان دیده زیکیک ذره چیز

هیچ سلطان را چنین آوازه نیست
هست دستوری شهش گفتا چهار
آنچه من دارم مرا این بس بود
از خدای خویش دایم دیده خواه
میهمانی خواست یک روز از خدا
هرچه باید نیز باز آسا ز کرد
میهمان نی بود دل پر انتظار
میزبان در خواب شد در انتظار
تا گرسنه رفت از پیش حوز
عاقبت در گوشه سگ را بیافت
میهمان می خواهی از حق دیده خواه
صد هزاران سال عقدارت دهند
زانکه نتوانی شد قسی دیده
پیش لیلی یک نفس ننشیند او
نیست لیلی را جمالی بیشتر
زانکه ما دانیم ترکی صد چو او
کی شود لیلی نهان تو نی به بید
تو بیاسایی ز خاک کوی او
پس شود خلق جهان مجنون راه
چشمش از سوی جهان بینا شود
نقد بینم روی لیلی هیچ نیز

سایلی پرسید از آن دانای پاک
گفت آنجا باید جان در میان
تا قیامت همچنان خوش مانده
بندگی از حق شناسی شد تمام
داشتی دروه ایاز سیمبر
این سخن گفتند پیش شهریار
آمد و آن خانه را در کرد باز
روز اول چون گشاد این در فراز
باز چون امروز چندین قدر یافت
تا فراموشش نگردد کار خویش
سالک جان نزد پرور عالم ورز
گفت ای زندان محرومان راه
جوهر فوق از زهر آمدی
آن سلاسل گر چه هم اضافت است
تو ز عشق ار پس که آتش تافتی
در همی از آرزو سوزی چنین
چون تو چندین سوز داری گراز
گفت می سوزم از آن دوزخ جوش
من دو منزل افتاده ام با صد زحیر
نی ز حکم هیم و نی از باک است
چون دلم از خون خود این است

حکایت

در میان جان جمال حق عیان
بجز از آب و آتش مانده

حکایت

خانه سر روز بگشادیش در
شهریار آگه یکی شد بیقرار
پوستینی دید با سر و دراز
بوده است این پوستین در برم
نی ز خود گر شاه خالی صد قبا
پای بیرون ننهم از حد خویشتن

مقالهٔ یازدهم رفتن سالک بنزدیک دوزخ

در جهان ده لشکر پادشاه
نفس سگ را مطلقه قدر آمدی
بیشتر ز انسم یقین اوصاف است
هر زمانی تو ترقی یافتی
بس چه می سوزی چه از دل چه زنی
هم بسوز خویش کار من بساز
آتشین دارم درین غم ره بلی
ذات دو منزم آتش است و زمهریر
بیم من از کل شئ هالک است
بر زبانم چه جز یاهو نیست

چشم از هر سویم آورده درو
گرد می این زندگی می بایدت
در درون خانه رفتی او بگاه
خواست تا معلوم گرداند تمام
حال آن حالی بپرسید از ایاس
روز اول کین غلامت بنده بود
چون بپوشم پوستین خود بگاه
کانک پای از حد خود بیرون نهند
داغ جان خیل بهجوران تو می
آتش عشق تو شد چون مشعله
جا که حنک ار چه در پوشیده
چند بافی زلف دلبندان تو
گر فرو بی سوز آن کرسوختی
زین سخن آتش بجوش دوزخ در فتاد
در جگر آنم نماند و از جحیم
زار آه می [illegible] افروزم
گر برآرد عاشقی آهی ز دل
این سر رشته چو شمع ای اهل راز

کافرت جیست آز و در زیر خاک
بی تشویش روبیم آورده درو
پای تا سر بندگی می بایدت
نیست مرد بی ادب صاحب مقام
پس از آن آمدی نزدیک شاه
تا در آن خانه چه دارد آن غلام
گفت ای خسرو که با شم حق شناس
در برش این پوستین ژنده بود
بعد از آن آیم بخدمت پیش شاه
پای بر گیرد ز جان و خون بند
پیش دوزخ شد چو آتش جمله سوز
آتش افروز دل دوران تو
ساختی دیوانگان را سلسله
می ندانم با که میکوشیده
چند سوزی ز آرزومندان نه
آنچه بخریدی چو ابود [illegible]
کفی در پای مرد دوزخ در فتاد
با همه زقوم با هم با جحیم
لیک من از بیم خود سوزم همه
می بسوزم زود تا کاری دل
اندر آتش کی توانی یافت باز

تو بره گین جایگه جای تو نیست
هر کسی مست دوزخ هیچکی
کاه بیماری نگار آنک نقد
اینچنین از عشق دنیا در دهند
پس بدنیا در اگر باشد جنید
هرچه آن بانو فرونماید بخاک
جمع می آرد بجانب راه دام
در زر و سر آن بود بر سر او
آن متاع او اگر بیند کسی
آن همه جان کنده بگذارد برین
این مثال آدمیست و مال او
ای بهیمه از جهل گم آمده
پشت در وادی فنا هر روزت درد
چون تو را هم خون بخواهد خورد نیز
گر بخاشد در همه دنیا جویت
هرچه بود ترا بنیادی نمانده
ترک دنیا گیر تا سلطان شوی
رخت میکردند پنهان هر کسی
چوب گرد آیند گرد سر کسی
در جهان روزی که جانت تنگ بود
تا ترا بود نیست بند جان تنگ

آتش دوزخ بیا لای تو نیست
اهل دنیا گر همه باشند کی
کاه کشیاز ز سنگ تنک نقد
جیفه دنیا دارد من لادرانه
هم بیار در گرد موش مرده جسد
آن همه دنیا بود دنی دین پاک

حکایت

دانهٔ آن مرکبن بعد جان سیر او
منتظر از سوراخ او بار سید
پس او تنها در آن روزن درون
روشن گرد از بیجا حال او
نام جسته تنک عالم آمده
هرچه بر گشتی گرده رویت درد
چون دنیا گم خوری در غرنت
می توان گفتن بمعنی خر وست

حکایت

ورنه گر چو چرخ نور گرد آن شوی
پیشوایان گم شده در هر بسی
می بیند تا رسید یکجو از کسی
مرد بید آن خسرو اقلیم بود
در غذای هیچ جمله آن گشت

سالک آمد پیش پیر دلفروز
خلق می سوزند در وی جمله پاک
کاه گرما کاه سرما بیشمار
رنج دنیا جمله زیر آن [illegible]
تا بدین در شها بها هرزه ار
پاک دینی گفت ای نیکو مثل

حکایت

چون نکرد اند که از بیخ زمین
چون در آن روزن نگنجد آن متاع
هرچه گرد آورده بانده جدید نگاه
آنکه عمر کاسیم و زر اندوختش
تو شده دنیا و دونی [illegible]
جمله را می آوردی رود
گر زمانی جانت را از رستخیز
چون جانشد بسته یکجو وام

حکایت

وقت عمر خلقی جهان در نمره
رفت آن دیوانه بر پا بند
گفت کای دیوانگی بی نوا
تو نبیدانی که چون [illegible]
هرچه داری ترک کن یکبارگی

قصه بر گفتش الحق جمله سوز
هیچکس با بیت زو بیم هلاک
گوز گری گرده گربا بیقرار
این ترا گفتم به تحصیل از [illegible]
در سر غفلت گذارد روز [illegible]
کانکه دنیا جست او شد چون جعل
گرد میکرد آن کنزا برد وام
آوردش تا بر سر سوراخ خویش
برد در روزن گذا آنرا وداع
جمله بگذارد همه بر خاک راه
جمله بگذارد شود در گور تنگ
او وفاداری ندارد ذره
می کند در خاک خوش پنهان شود
بانگ آید کای فلان ای رستخیز
می توان گفتن ترا خر و تمام
بنده جان تا بجانی مانده
هر کسی دستی ز جان افشانده
زنده را بر سر چوبه نکند
دارم از بهر چنین روزی ترا
راه زن بگرفت از عریان تنگ
تا برون آیی ازین بیچارگی

شد بگورستان یکی دیوانه کیش
تا که گرد بندی بران مرده نماز
مرد مجنون گفت بر مرده نماز
هرچه در سر دو جهان دون صدا است
ورنه دنیا زود مردار کند
میدید آن عاصی زیر و زبر
آن یکی دیوانه چون او را بدید
هست از مردار دنیا چه بود
تا چرند عاقل بر آرد بانگ می
اهل دنیا چون سگ دیوانه اند
آن یکی دیوانه می شد غرق
دید کرباس کهنی از دور جای
آن یکی بشنود و گفت ای بینوا
گر ضلالت میکشید از مرده [illegible]
گر سر اسرار دین داری بگو
هر زمانت چون زبانی میدهد
چون سلیمان بانگ آن مرغ شنود
میکند از شاخ دنیا این کله
خاک بر دنیا که سود امید ده
هر که او از دار دنیا پاک شد
بوسعید مهنه شیخ محترم

حکایت

مرده دیگر رسید از بی فراز
چند باید کرد کار زیست آن دراز
بر همه تکبیر باید کرد راست
کنده ترا از خویش صد بار کند

حکایت

کو در آن تعجیل بخود می دوید
میدوی چون مرده بی [illegible]
جاهلان خورده اند در هم عالمی
می گریز از آنکه پس بیگانه اند

حکایت

گفت من عریانم از سر تا بپای
کی بود این در مسلمانی روا
رهزن از بدیش دین دراز
ترک این دنیای مردار بگو
برک سودت نیک زیانی میدهد

حکایت

زاد میگیرد که چند از مشغله
چون منی را نیم قرا میدهد
روز مطلق داشت گرچه خاک شد

حکایت

مرزبانی مرده دیگر رسید
کی توان کردن به یک تکبیر گرد
بر دو هر مرده نتوان نشست
نقد دنیا گر چه بسیاری بود
گفت چیزی سرد میکرد و براه
میخوری مردار دنیا ماه و سال
تا بحکمت همچو لقمان خورد
می خورند از جیفه مردار از نیاز
در کشید از مرده کرباس کهنی
مرد مجنون گفت آن ای عجب
خاک عالم جمع کن چون خاک سر
زانکه گر یک لقمه نان با سر ترا
از نکی با لگد بر دلق [illegible]
گر همه دنیای عالم سوز من
چون ز دنیا نیم قرابت بس [illegible]
هر که او دنیای دون را کم گرفت

دو جنازه پیش آوردند پیش
تا یکی بردند دیگر در رسید
جمله را باید این تکبیر کرد
جا نگیری بکن بر هر دو دست
چون ز دست رفت مردار [illegible] بود
تا نیاز مرده دریابد مکر
هین برو تا در رسی آنجا بگاه
این خود از چو غست ای مرد حال
در خیانت خایفی صد جان خورد
میکنند آنگه کفن از مرده باز
دفن میکردند مردی را بگور
تا کنم خود را از آنجا بر هنر
چون گفتن بینم شما را ار زود
از سر دنیای مردم خاک ریز
صد بلا با بعد از آن بخشد ترا
سر بجنبانید و بر شاخی نشست
گفت میدانید تا لا او چه بود
نیم قرا خورده ام امروز من
هر که را ن ملک خواهد یک راست
بکوبه جمع از صدق خود عالم گرفت
بود در حمام با پیری بهم

سخت حامی خوش و همساز بود زانکه آب و آتشش همراز بود پیر گفت ای شیخ حمامی خوش است از خوشی هم دلگشا هم دلکش است
شیخ گفتا هیچ دانی خوش چراست گفت میدانم بگویم با تو راست چون درین حمام شیخی چون تو هست خوش شد و خوش گشت و خوش … است
شیخ گفتا زین جهت خواهم نشان پای من چون آوریدی در میان پیر گفتا تو بگو شیخا جواب کانچه گویی تو فرا آن … جواب
گفت حاجت خوش ز اجلال … گر متاع جمله دنیای دون وز دکان … نبود با تو چیز وانگهی آن مرد … آن تو نیز
در رهی میرفت هارون کرکاه
حکایت
دید جیلی سر برآورده به راه
کرد هارون قصد میل سایه دار گشت جیلول از دگر سو آشکار گفت بشکن طمطراق ای بوالهوس چون ز دنیا سایه میلیت بس
سوی باغ و منظر و ایوان و خیل چیست … کل میل میل چون فرا سر جلوه در سایه بس نبود بسیار ره اندک
دنیی دون چون نهنگی در کشید نیکی و بد را تا بگردون در کشید جمله را تا حشر پیچید دست همچنین دام کرد او نخست
جمله شیران ز زنجیر و بند زیر دست حکم و تدبیر و بند گر ز بی مغزی تو دنیا دوستی چون پیازی پای تا سر پوستی
عهد پیشین را یکی استاد بود
حکایت
چهار صد صندوق علمش یاد بود
کار او جز علم و جز طاعت نبود فارغ او زین هر دو یک ساعت نبود بود اندر عهد او پیغامبری وحی حق بگشاد بر جانش دری
گفت با این مرد برگو ذره هیچ نبیند برد چو باشی غره مرد دنیا دوست خود فرخنده نیست جای او جز دوزخ تابنده نیست
صد جهان با علم و با معنی بهم دوزخ آرد بار با دنیا بهم تا بود یکذره دنیا دوستی با تن دوزخ بهم هم پوستی
می روی در سر نکو با ره چه دشمنی را دوست میداری که جاه چند نازی زین سرای خاکسار همچو مرداری و کرکس صد هزار
هست دنیا گنده پیری گوژ پشت صد هزاران شوی را روزی بکشت هر زمان گلگونه رو میکند هر نفس آهنگ صد شو میکند
از طلسم او نشد آگه کسی در میان خاک و خون دارد بسی هست در دریا یکی حیوان کرم نام بوقلمون … اعضاش
نرمی اعضای او چندان بود
حکایت
که بران شکلی که خواهد آن بود
هر زمان شکلی دگر نیکو کند هر چه بیند خویش مثل او کند چون حیوان … آشکار او بران صورت برآید از کنار
چون همه از خویشش بینند زود کی شوند از جنس خود هرگز نفور او درآید لاجرم از گو … خویش را سازد از ایشان لقمه
چون طلسم او بگردد آشکار او برین حیلت کند دایم شکار گردن آگاه معنی … کار دنیا ترک دینی … است
عیسی مریم بغاری رفته بود
حکایت
در میان غار مردی خفته بود

گفت برخیز ای ز عالم بی‌خبر کار کن تا توشه یابی مگر گفت من کار دو عالم کرده‌ام تا ابد ملکی مسلم کرده‌ام
گفت نان کار تو چیست ای مرد راه گفت دنیا شد مرا یک برگ کاه جمله دنیا بنانی میدهم نان بسک چون استخوانی میدهم
مدتی شد تا ز دنیا فارغم نیستم من طفل یاری بالغم بالغم بالسهو با نعم … فارغم با غفلت و سهوم …
عیسی مریم چو بشنید این سخن گفت اکنون هرچه میخواهی بکن چون ز دنیا فارغی آزاد … خواب خوش باید …
چون ز دنیا نیست غمخوار کسی کرده داری کارها یکبارگی سالک آمد با دو چشم خونفشان چون زمین افتاد پیش آسمان
مقاله دوازدهم رفتن سالک فکرت در پیش آسمان
گفت ای سلطان عالم آمده پای تا سر طاق و طارم آمده
جلوه در تو کم تو با لا … جمله چون قطره تو دریا … هم قوی دل هم قوی همت توی خلق عالم را ولی نعمت توی
چشم تنگ و دست کس چندین که … خود که گشت از پس و پیش چندین … با هزاران دیده میگردیده لاجرم پیوسته صاحب دیده
زین همه گردیدنت مقصود چیست دایمت آمد … چند باشی ای فلک سرگشته تو چند گردی در شفق آغشته تو
گرچه بگردیدی … سبز از سیرت نگردیدی تمام چند آیی از زبر باز زیر تو زین شدن آمد نکردی سیر تو
… چون پر زاغت … زاختران چندین … زانچه میجویی مرا آگاه کن دست من گیر و مرا همراه کن
من چو تو سرگشته ام با من بساز پرده کن از روی آن مقصود باز چون فلک بشنید گفت ای بیقرار این همه با من ندارد هیچ کار
تو چنین دانی که بویی برده‌ام نی که من سر تا قدم در پرده‌ام … نیست یکساعت قرارم هیچ جای
روز در درد بوده‌ام بی گناه جمله شب … سیاه زین طلب در خون همی گردم مدام گر نمی بینی شفق بین والسلام
روز و شب چون حلقه میگردم بسر لاجرم چون حلقه … دم بدم دست قضایی راند گوش من بگرفته میگرداند
آنکه هر شب آسمان … آسمان نیست … چون ز … برف … ظلمت …
تا یکی چون صوفیان بیقرار چرخ خواهم زد درین میدان کار تا بکی سرگشتگی … جامه اندر نیل ازرق …
… عاقبت … گر بسی بنشینی ای سالک … من درین ره …
سالک آمد پیش پیر اوستاد حال خود برگفت … افتاد پیر گفتش آسمان سرگشته است از شفق در خون … است
بامرید آن شیخ از راه دراز
حکایت
آسیا سنگی همی آورد باز
از قضا بشکست آن سنگ گران شیخ را حالت پدید آمد از آن جمله اصحاب گفتند ای عجب جان همی کندیم ما در روز و شب

هم ز درد رنج من ضایع بماند خود نکرد آن آسیا ضایع بماند این چه حالت بود تو آخر بگو ما نمی دانیم تو ظاهر بگو
شیخ گفت این سنگ … تا ز سرگردانی بسیار رست گر نبودی این شکستن … روز و شب سرگشته بودی …
چون شکست آمد مرا او آشکار وایافت آرام آن بیقرار چون … این عالم معلوم … حال آن مسکین … چون بوم
چون بگوش دل شنیدم راز او اوفتاد این حالتم آغاز او هر کرا پیوسته او … چون شکست آورد کلی …
هر کرا او سرگشته و حیران بماند در ره او جاودید بی فرمان بماند از همه کار جهان نومید شد کار او خون خوردن جاوید …
شد بر دیوانه آن مرد پاک
حکایت
دید او را در میان خون و خاک
همچو مستی واله و حیران شده سر بگوش … گفت ای دیوانه بی روی و راه در چه کاری روز و شب اینجا نگاه
گفت هستم من طلب در روز و شب … من همین دارم طلب … همچو من در خون نشین در کل حال
… زخون همی خور … بعد از آن … تا کی این دریا شود … یا نه کارها شود …
این گره را چون گشودن روی نیست هم نمودن هم زدودن روی نیست این قدر دانم که با این … من ندانم من ندانم هیچ …
آن یکی دیوانه میگفت زار
حکایت
گر نبد عالم … کار
تا کنم بر روی خاک … خاک بر سر … هم بلایی را … هم کتب را برمیان محکم کنم
اشک می بارم … چه کنم چه کنم همی گویم مدام تا کسی گر ببینم آید … گوییم آخر چه بود …
من بروی گویم که ای صاحب … می ندانم می ندانم والسلام چه کنم … می ندانم می ندانم گفت ما
کو درین میدان … بر تو … عالمی در ره این پرده … این همه افسانه آید ترا
گر زاه … آه کار تو سر گردانیست
کاملی گفت از بران …
حکایت
هر که عزم حج کند اینجا نگاه کرد باید … فارغش باید شد از باغ و ضیاع
خصم را باید خوشی … گر زیانی کرد خواهی سود کرد بعد ازان ره رفته … تا نشوی تو محرم بیت الحرام
چون رسیدی کوه … کار کاملی … خو طواف کار نبود … کار سرگردانیست … مدام
تا بدانی تو که دریایی کار نیست کس الا که سرگردان کار عاقبت چون غرق … افتاد همچو گردون سرنگون …
آنچه می جویی تو …
حکایت
ور طلب یک لحظه می نتوان نشست

هست مرغی همچو آتش بیقرار روز و شب گردنده گرد شاخسار میزند منقار بر شاخ درخت شاخ خواهی نرم باشد خواه سخت
اینچنین مرغی بشور و شدتی بر سلیمان گشت عاشق مدتی هر زمانش بیقراری تازه شد هر زمان بی طاقتیش اندازه شد
آمد و پیش سلیمان او بگاه سوی او در دیده میکردی نگاه بال و پر از عشق او می سوختی بس تحیت بال و پر میسوختی
خواند یکروزی سلیمان در برش کرد عاشق تر از آن … گفت میدانم که بر من عاشقی …
… از عشق … تا ز وصلم … حاجتی دارم روا کن … تو مرا و من ترا با جاودان
ور نکو دانی تو این حاجت روا تا مرا باشی نه من … ترا گفت من … خواهم … نی تره نه … نه …
روز و شب آن مرغ عاشق بیقرار … میزند بر شاخ منقار … میکند آن چوب را در جای طلب
کز هزاران قرن میگردد جهان ز آنچنان چوبی کجا یابد نشان خلق عالم جمله در شب … اینچنین چوبی همی جویند باز
اینچنین چوبی نشان هرگز نداشت هیچ چوبی در جهان آن … این طلب را … کاینچنین چوبی بیابی باز تو
از چنین چوبی ترا نامی بس است سوی تو یکذره پیغامی بس است آن بدست آور … تا ابد … نام ازو کس را نبود
پادشاهی دختری دلبند داشت
حکایت
هر دو عالم وقف یک پیوند داشت
هر سر موییش خونی کرده بود سرکشی و سرنگونی کرده بود عاشقی آتش … شور در دریای جانش اوفتاد
بیقراری کرد در جانش قرار از میان خلق آمد در کنار عاقبت چون طاقت او … جوش آن … آفاق شد
… جست از میان … شمه برگفت با جانان خویش گفت اگر نبود وصالت … می نتوانم تا کجا …
دختر … گفتا اگر می بایدت گر وصال من … یک جمال از … نه بقصدی …
سوزنی برگیر … از سر سوزن همه … چون جهان این … با من آنکه دست …
مرد عاشق سالها با سوزنی بر نجید … ای عجب یک … گر نکرد از سوزن … در جهالش گرد …
ای عجب آن مرد با …
حکایت
جان بخواهد داد …
صوفیی را گفت مردی … کای جهان گردیده … گفت … …
وای عجب گردم … تا مراد … …
نیست رویت … چون توانی … آنکه او … نه دیگر …

گر به شب روز می باید ترا
من بیابم آنچه می جویم همی
هست دریای محبت بی کران

داشت اندر خانه اسحق دیم
چون نمی شد تشنگی و آب کم
خواهرش گفت کیف حیث الملک
هست از بکسوی آب بی قیاس
در میان تشنه و دجله تمام
یک کلیچه یافت آن سگ در رهی
آن کلیچه بر زمین افکند بگ
آن کلیچه بر زمین افکند
در میان راه چون ماند
در دمی باید ترا در درد
طالبی را کو طلب میکرد راز

در دو درمان سوز می باید ترا
زین طلب من نیکرو می

حکایت

بنده در خدمت او مستقیم
می ترو بکدم تمام از کار و غم
گفت کاری سخت دارم دوام
وزد کر تشنگان تا سیان
نی دمی دنیام میکیر و نظام

حکایت

تا بگیرد ماه بر گرد و تگ
باز دیگر رفت سوی شناخت
گم شده نی این و نه آن تا
از کی نه عالی در عالمی

حکایت

[illegible]

لیک هرگز همچو من محرم نبود … آفتابش در شب ماتم نبود
چون چنین خورشید در شب جاهلست … کور کوری می بجویی مشکلت
من بخفتم جمله شب تا روز … گرد آن خورشید میکردم بسوز
چون نماید روی خورشید از مجاز … ما بظلمت آشیان کردیم باز
چون بشب نقدست خورشید آله … از جهان خورشید دیدن هست راه
گرچه باز آن همی آری بدست … دست سلطانت بود جای نشست
در چو بشب باشی از دون همتی … محجوب باشی ازین وحشتی
لاجرم چون بشه نقصان شده با … بودن و نابوده یکسان با
کرد روزی چند سایه گه قرار … زیر درخت بس قوی یعنی چنار

حکایت

چون سفر را کرد آن کار راست … از چنار کوه پیکر عذر خواست
گفت زحمت داده‌ام بسیار من … زحمتی ندهم دگر این بار من
مهر برداشت از زبان حالی چنار … گفت خود را اینش زین بیچه دار
فارغم از آمدن وز رفتنت … نیست و بیهوده درازی گفتنت
زانکه اگر چون تو در آید صد هزار … یکدم با آن نباشد هیچ کار
خواه با من صبر کن خواهی مکن … تو که باشی تا ز من گویی سخن
لیک اگر از عز آیی بیشتر … زانچه می‌جویی نیابی بیشتر

حکایت

پادشاهی در رهی می‌شد بگاه … خاک بیزی میگذشت آنجایگاه
پس زبان بگشاده بود آن خاک بیز … کای خدا از فرق کردم خاک ریز
گر ترا بایست رفتن سوی کار … تا کنون کارم نبودی بر قرار
ور بگه بایست کردن عزم راه … کار در از خاستم اینک بگاه
آنچه بر من بود آوردم بجا … کار اکنون با تو افتاد ای خدا
شاه خوش شد از حدیث خاک بیز … گفت اگر این بوده در غربال ریز
چون نگاهی کار در اشتافتی … آنچه می‌جستی تو در بر یافتی

مقالهٔ چهاردهم رفتن سالک فکرت پیش ماهتاب

سالک از خورشید چون آگاه شد … عاقبت رخ را بسوی ماه شد
گفت ای از چشمه افروخته … در منازل روز و شب افروخته
هر زمانی در منزلی دیگر روی … که بیا آیی و که باز روی
هر سر مه می‌شوی تو از کمال … لاجرم داری تو فرخنده فال
در شب تاریک تنها می‌روی … مشعله در دست و زیبا می‌روی
زنگی شب را تو دادی گوشمال … گرچه ظلمت را تو کردی در جوال
خیمه داری ز نور آن اطناب … از طناب تو جهانی بر کلاب
چون سلیمان باد در فرمان تراست … لاجرم از نور شادروان تراست
تو سلیمان وش نهاده در دری … کرده از ماه نو انگشتری
اینچنین ملکی که حاصل کرده … گوییا تو حل مشکل کرده
کرده چشم سپید از انتظار … پس سیه کاسه بیش شرمسار
گر خبر داری ز شوق و سوز من … هین نشانی ده که شب شد روز من
گفت ای پرسنده وقت کار … بیش از ما قافله بسیار رفت
چون ندیدم هیچ گرد از قافله … روی من از آن کلف شد پر آبله
اول عمرم یک مه یافتم … حلقه عالم شدم غم یافتم
آخر عمرم ماه دل پر حسرت و تاب … زار بر در دم تشنه آفتاب

چون برآمد آفتاب از روشنم … آتشی سخت افکند در خرمنم
گر دهان شیر باشد جای من … گاه گردم سر نهند بر پای من
گاه در خوشه کشندم همچو داس … گاه در کژدم چو از دم شکر داس
گاه بر میزان جهانم میکشند … گه گهی در حوت کامم می‌کشند
در میان این همه سختی و تاب … با دبیا مهر و ماه با هتاب
از چنین گرسی کی گشاید عقده باز … خاصه کو را عقده دارد در گداز
سالک آمد پیش بهر سال خرد … گاه حال او که بیان حال کرد
بر گفتش هست ماه از ضعف حال … مانده سرگردان نقصان و کمال
که شود باریک و بی‌قدر شود … گر جهان افروزد و بدری شود
چون ندارد تاب خورشید سپهر … می‌نماید داغ از نقصان چهر
از پی او میرود سر گشته … باز می‌جوید از و سر رشته
گرچه دارد حسن معشوقش کمال … او ندارد تاب او در هیچ حال
لاجرم در نور قرب او مدام … ذات مطلق شود از خود تمام
چون نباشد عاشقی را خود حله … ذره وصلش دهد صد ولوله
هر که او در عشق آید نا تمام … قصد خون خود کند سعی مدام
بود سنجر را یکی خواهر چو ماه … صفیه خاتون کرده نامش پادشاه

حکایت

از جمال آن جهان دلبری … ذره بود آفتاب خاوری
از ملاحت ور حلاوت تا سر سر … هم نمک بود آن سمن بر هم شکر
صد شکن در زلف آن دلبند بود … هر شکن از چنبش اندر بند بود
چون سر یکموی او پیدا شدی … عقل اندیش بخشش ناپدید آید شدی
از کژی زلف او کفش جهان … زانکه اینجا می‌نماید هیچ است
تخته پیشانی آن سیمبر … بود سیم خام زیر تاج زر
بود ابروش چنان محکم کمان … کان بزه در دی نیاید … مکر
تیر مژگانش چنان بر تیز بود … کز سر هر تیر صد خونریز بود
فرع او در سحر تکمیل آمده … هر دو جادو و بیابل آمده
زلف چون مارش بجانش تشنه … ذوالفقار از غمزه او دشنه
زیر زلفش آفتاب روی او … کرده روشن چنین یک یک موی او
چهره همچون مه تابانش بود … از زمین تا چرخ سرگردانش بود
درج یاقوتش در شهوار داشت … سر دری با هر دلی صد کار داشت
بسته او داد یک خسته نداد … هیچکس از وی دل آسته ندا
چشمه حیوان ز لعلش تنگدل … مانده در دریای تاریک و خجل
گر کسی دیدی زنخدانش جهان … گوی بردی از همه خلق جهان
گرچه بردی گوی زیبایی تمام … لیک اندر چاه افتادی مدام
عارضش از سند و عاج آورده بود … از همه رویش خراج آورده بود
خال او سند و ستان زار او روم داشت … ترک تازی تا بچین معلوم داشت
گر بگویم وصف او بسیار من … هم مقصر مانم اندر کار من
از جمال و ملک برخوردار بود … مرد دار الملک آن دلدار بود
در زیارت آمدی آن دلنواز … روز هر آدینه بعد از نماز
جاوشان از پیش او رفتی تمام … پاک کردندی ز مردم رهگذر
بعد از آن خاتون بیاز آمدی … عقل خفته فتنه بیدار آمدی
از عرب شهزاده با علم تمام … اندکی شوریده شیر الدوله نام
اوفتاد آوره آن شه مقیم … عقل اندک داشت تحصیل عظیم

صفیه خاتون که ماه پرده بود … جمله قصد زیارت کرده بود
جاوشان از پیش می‌آوردند … خلق از هر سوی می‌بگریختند
لیک شیرالدوله دور استاده بود … چشم بر مهد زرین بگشاده بود
چون برون آمد ز مهد آفتاب … گشت شیرالدوله از عشقش خراب
نیم عقلی داشت پاک از دست شد … نیم جانی داشت مست مست شد
نعره از وی برآمد دردناک … سرنگونش سر فرود آمد بخاک
گرچه خاتون آن زمان آگاه شد … تن ز دور آن خلوتگاه شد
تا بدید آورد بر خود آنچه دید … برد جان از عشق و تن زد آنچه دید
عاقبت برخاست شیرالدوله مست … گرد از جایی نگار آنجا نشست
برنشست آن اسب لیکن بی قرار … باز گشته بود سنجر از شکار
پیش رفت و خدمتی کرد آن زمان … برگشاد آنگاه در تازی زبان
خواهرش را گرد او خواهندگی … تا خطی بدهیم ما نام بندگی
چون ندانست تازی پادشاه … بود پیر طاهرش آنجایگاه
گفت ای طاهر چه باید گفت … گفت اگر گویم ببینی از سرش
پس زبان بگشاد و گفت ای شاه … هست این شوریده مردی بیقرار
از هوا خواهی نمی‌گوید ثنات … از سر عجزی دعا میگوید ثنات
این بگفت و گفت تا بندش کنند … بند کرده حبس بیچندش کنند
تا مگر دیوانگی گم گرددش … عقل را بنیاد محکم گرددش
چون دگر آدینه خاتون شد براه … آن جوان را کرد هر سوی نگاه
چون نه از جیب پیدا وار اینها … گفت آن برنای شوریده کجاست
خادمش گفتا که در زندان است او … پای در بندست و سرگردانست او
گفت ما را عزم آن زندان فتاد … زانکه آنجا صدقه خواهیم داد
چون ز زندان در شد آن پادشاه … کرد شیرالدوله را حالی طلب
دید در زنجیر سر تا پای او … گل شده از اشک خونین جای او
برقع از چهره برافکند آن نگار … شد زبان و عقل او کلی ز کار
در رفیع و زار و زنجیر گشت … عقل او زایل شد و مبهوت گشت
سخت خاتون را خوش آمد درد او … درد کردش دل ز روی زرد او
خواست تا آنجا نشیند یکزمان … لیک در زندان نبودش جای آن
عاقبت با خانه آمد اشک ریز … خواند یک فراش و گفت ای خیز
چون شب تاریک گردد آشکار … در جوالی نه مرا زو بیار
رفت فراش و نهاد آن در جوال … بود آن پیش آن صاحب جمال
آن جوان چون دید رو دلنواز … هوش او نو شد عقل زایل گشت باز
گشت از جان فرد بگذار او … شد بتر آن بار از هر بار او
دید خاتون کو ندارد آن کمال … کار دیگر زد تا به آن جمال
پس فرستادش بسوی … گفت تا کم گرددش … در سو
در میان اهل علم و قیل و قال … تو که گیرد عقل او اندک کمال
نیک جسمانی ز درگاه آمدند … حفظش آوردند و جان خواه …
حاجب گفتا که هستم در حساب … گفت اینجا حاجت باشد جواب
چون بخاتون ز خبر کار آن رسید … چادری در سر بدالای رسید
آنچه دگر گفتش که … کم … گفت نی تا عشق را … کم
همچنان الغصه شد تا مدرسه … دید آن بیمار را در وسوسه

آن جفا را ما به افتاده برو … سیل خونین دست بگشاده برو
کرد بر بالینش خاتون مقام … گفت گر این نامه‌ها جوان تمام
چون جمالش دید شیرالدوله باز … گفت حالی باز گرد ای دلنواز
زانکه اینجا گر کنی یکدم قرار … مرگ از جانم برآرد صد دمار
من ندارم طاقت دیدار تو … عاجزم از ضعف خود در کار تو
گفت چندین کرده زحمتها کنون … کی توان راضی شد آن قدر
عاشق بیچاره گفت ای دلبرم … چون تو از تنعت نشینی در برم
پیشکش را از همه ملک جهان … من ندارم هیچ الا نیم جان
گرچه نیست این پیشکش در خورد تو … میکشم پیش تو جان از درد تو
این بگفت و جان بشیرین داد خوش … خاک بر روی عزاداری بد خوش
چون چنین خاتون بدید پس درد ناک … گفت ای آن گشته ز ضعف خود هلاک
من ابستم آمدم بر تو برون … تو ز سر مست کشتی سرنگون
هیچ نامردی چو تو نشناختی … تو بدین دل عشق من می‌باختی
با چنین مردی که بودت در زمین … نقد تو با تست عشق صد …
چون ز زندان آمدم پیش تو باز … گشت بندت سخت تر کار تو را ز
چون بخلوتگاه خویش آوردت … صد بلا کو ببین کم بیش آوردت
چون گرفتم بر سر بالینت جای … میکنجیدی تو با من در سرای
چون نداری طاقت این … … پس بگو با تو چه خواهد کرد …
چون نبودت عشق با او جمله … از چه میکردی تو چندین مشغله
این بگفت و باز گشت از پیش او … مرده ماند آن عاشق درویش او
پس تو بر مود و کفن کردش تمام … شبنمی شد سوی دار السلام
چون نداری هیچ مردی در مصاف … هین مزن چندین مبارز وار لاف
زانکه گر مردی ببینی ای سلیم … همچو خبر آن فهد او آیی ز بیم

حکایت

خود … بی رزدند و خوار … تا در آویزند سر زیرش بدار
او طرب میکرد و بس دل زنده بود … خنده میزد چه جای خنده بود
سایلی گفت که آزادی چرا … وقت کشتن اینچنین شادی چرا
گفت چون عمر از قضا مانده … کی توان برد این قدر در غم بسر
تا که این میگفت حق دادش نجات … از ممات او برون آمد حیات
هرچه بر خیزم می‌نهی بر سر بست … هیچکس را هیچ بیش و کم مست
هرچه داری جمله آنجا می‌ز بست … گر بود خود نیم ذره‌ای ز بست
زانچه هر چه منزلستی آن ترا … و آنچه میداری نکه تا آن ترا

حکایت

از نیاز بندگی آن پادشاه … پیش مردی رفت از مردان راه
گفت بندی ده که من شاهم تمام … زین چنین صد ملک بستر باشدم
گفت نیک تا ترا ای شهریار … کار دنیا چند می‌آید بکار
کار دنیا آنچه باشد تا گزیر … آنقدر خود کرده شد آرام گیر
کار عقبی تیز کن این زمان … تا بعقبی چند محتاجی بدان
آنچه در عقبی ترا آن در خورست … کار آن کردن ترا لایق ترست
کار دین و کار دنیا روز و شب … تو بقدر احتیاج خود طلب
آنچه اینجا احتیاجت آن مکن … و آنچه آنجا بایدت درمان بکن
گر بگویی بستگی باشد ترا … هم بموبی بستگی باشد ترا

هم بگویی خستگی پیش آیدت ... بر تو سر مویی نبندی . بود ... تا ترا پیوند تو چندین بود
تا توانی مرد و ... تو

حکایت

نیست مردان کو تواند شاد زیست ... مرد آن باشد که جان شاد ... خوش تواند زاد آزاد از جهان
همچو ساکردر سر ناب آمده ... چون کند زر چنبر آمد جادوان ... چند در کبر ... کرد جهان
چون همه از هم فرو خواهد فتاد ... گر نخواهی کرد ... خوی دو ... تا لب گور تمام

حکایت

دید ابلیس لعین را از زبر ... گفت ای ملعون چرا استاده ... گفت خشتی زیر سر بنهاده
... آن خشت ... تا تصرف میکنی در ملک من ... خویش را آورده در ملک من
روی را بر خواب ... چون فکندن آن ... من کنون ... خویش
خشت ... چرا باید نهاد ... چون کل از خون ... دل میکنی ... از پی دنیا چرا کل میکنی
... تا و دانی را همی زد کل عمر

حکایت

از پیش حالی ... گفت او یا رسول الله چه بود ... گر ز عمر بی ... کشتی تو رود
تو به برگ ایمان نداری ذره ... تو بلا به ... جانت ... گر کلی ... و دانت ...

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

گفت ای مرغ چو طبع سوزان / گرم بیرون و درون سوز و تیز تاز / هم شهاب و برق از آتش [illegible] / گرم رفتن گرم بودن کار تست

رجم شیطانی و شیطان هم ز تست / ای عجب در دی و در زمان هم ز تست / روح بخش روح حیوانی توئی / جز زبان نفس انسانی توئی

از خطاب حق بهشت جاودان / باغ از انسیم [illegible] شد جوان / در میان سنگ و آهن ره تراست / پاکبازی در جهان با تو تراست

صیرفی لعل بدخشانی کنی / آصفی یاقوت رمانی کنی / عنصر عالی توئی آبی و بس / با فلک پیوند توئی [illegible] و بس

از سگ رومی خنیف مطلقی / گر بسوزی ور بسازی بر حقی / موسی از تو یافت راه اندر طلب / [illegible]

از درخت سبز بیرون کنی / موسی مشتاق را مفتون کنی / زین سخن بر خاست از آن [illegible] / در دل او آتشی افتاد تیز

آب از حسنش دوان شد همچو ابر / پای بر آتش بماندش هیچ صبر / گفت من پیوسته جان سوزم / طالب افسرده نه افروز [illegible]

دایه در تاب و تف آتش فتادن / زین حقیقت باز پرسم من [illegible] / چون بسوزم هر چه [illegible] / بر سر خاکستر [illegible]

من ازین غم بر سر خاکسترم / دیگر از سر برای چون برم / کار من با نفت و با گوگرد و بس / این همه عمری نه او عمر است و بس

من ز گرمی خشک و تر بگذاشتم / چون ندیدم هیچ [illegible] / تو ز من چیزی نیابی جز [illegible] / راه دیگر گیر جز این [illegible]

حله را در حرص آن انداختم / تا ز مهر کین بتی بر ساختم / بس که ایمان بس که جان [illegible] / تا جوی زر در میان انداختند

حکایت

در رهی میرفت عیسی غرق نور / همرهی افتادش ز ناگه راه دور

بود عیسی را سه گرده نان مگر / خورد یک گرده بود و دوش مگر / پس از آن سه گرده یک گرده بماند / در میان هر دو تا خورده بماند

شد ز بهر آب عیسی سوی راه / همرهش آن گرده خورد آن جایگاه / عیسی مریم چو آمد سوی او / می ندید آن گرده در پهلوی او

گفت آن گرده کجا شد ای فلان / گفت هرگز ندارم زان خبر / می شدند آن هر دو تن زان جایگاه / تا یکی دریا پدید آمد ز راه

دست او بگرفت عیسی آن زمان / گشت با او بر سر دریا روان / چون جوان [illegible] / گفت ای همره بحق کردگار

پادشاهی کین چنین برهان نمود / [illegible] / کین زمان با من بگوی ای مرد راه / تا که خورد آن گرده نان این جایگاه

مرد گفتا نیست آگاهی مرا / چون ندانم چه خواهی مرا / همچنان میرفت عیسی [illegible] / تا پدید آمد یکی آهو ز دور

خواند عیسی آهوی چالاک را / سرخ کرد از خون آهو خاک را / کرد بریان اندکی و خورد نیز / تا بکرد سیر خورد آن مرد نیز

بعد از آن عیسی مریم استخوانش / جمع کرد و دم دمید اندر میانش / آهو از دم زندگی از سر گرفت / زنده گشت و راه صحرا برگرفت

هم در آن ساعت مسیح رهنمای / گفت ای همره بحق آن خدای / کین چنین حجت نمود اینت زمان / تا که کم کرد آن از آن یک گرده نان

گفت سودا داری ای همره ترا / چون ندانم چون کنم [illegible] / همچنان آن مرد را با خویش برد / تا پدید آن سه کوه خاک خورد

کرد آن ساعت دعا عیسی پاک / تا [illegible] شد آن سه پاره خاک / گفت یک پاره از آن ای مرد است / وان دگر پاره که می بینی مراست

وان سیوم پاره [illegible] / [illegible] این یک گرده نان / مرد را چون نام زر آمد بگوش / ای عجب در حال آمد در خروش

گفت پس آن گرده نان من خورده ام / گرسنه بودم [illegible] خورده ام / چون از عیسی سخن بشنید او / گفت من بیزارم [illegible]

تو نمی شایی بهمراهی مرا / خود نخواهم من اگر خواهی مرا / این بگفت و [illegible] / مرد را بگذاشت و از وی دور شد

یک زمان بگذشت دو تن آمدند / مرد و زر دیدند [illegible] شدند / آن نخستین گفت از جمله مرا / وان دو گفتند این زر از آن ما

گفت و گو و جنگشان بسیار شد / هم زبان هم دستشان در کار شد / عاقبت راضی شدند [illegible] / [illegible] آن زر تمام

گرسنه بودند آنجا هر کسی / بر نیامدشان ز گرسنگی نفس / آن یکی گفتا که جان به از زر است / رفتم اینک سوی شهر و نان خرم

هر دو تن گفتند اگر نان آوری / در تن رنجور باجان آوری / تو بنان رو چون [illegible] / زر کنیم آن وقت بر سه حصه باز

مرد های زر بیار خود سپرد / ره گرفت و دل بکار خود سپرد / شد بشهر و نان خرید و خورد نیز / پس بحیله زهر در نان کرد تیز

تا بمیرند آن دو تن از نان او / او بماند و آن همه زر زان او / وان دو تن کردند عهدی [illegible] / کین دو بر گیرند آن یک [illegible]

پس کشند آن را سه حصه مرد دو / چون [illegible] / هر دو تن کشتند او را در زمان / بعد از آن مردند چون خوردند نان

عیسی مریم چو باز آنجا رسید / [illegible] / گفت اگر این زر بماند بر قرار / خلق ازین زر کشته گردند بی شمار

پس دعا کرد آن زمان از جان پاک / تا شد آن زر همچو اول بار خاک / گفت ای زر گر تو باقی روزگار / کشته گردانی بروزی صد هزار

گر چه زر از خاک ره نیکوتر است / آن نکوتر زر که خاکی بر سر است / هر کسی را [illegible] / سیم و زر [illegible] نگاه

زر که چندین خلق در سودای اوست / [illegible] / چون چنین زر [illegible] / [illegible] جایگاه

گر ترا صد گنج زر [illegible] / از همه مقصود بر خوردار [illegible] / [illegible] / [illegible] از روزگار

حکایت

در رهی محمود می شد با سپاه / از سپاه و فیل او عالم سیاه

هم زمین همچون فلک بود از سوار / هم فلک همچون زمین بود از غبار / [illegible] گردون و زمین از بانگ کوس / هر دو فانی گشته از [illegible]

بود دیوانه در راه [illegible] / بر سر دیوار او دیوانه / چون بدید از دور [illegible] محمود [illegible] / گفت ای [illegible] گشته [illegible] کار

این همه فیل و سپاه از کار چیست / وین همه آشوب و [illegible] چیست / گفت تا با این همه [illegible] / کرده نان میخورم هر روز بس

مرد مجنون گفت من خوش میخورم / زانکه من بی این همه خوش میخورم / چون نصیبت زین همه یک لقمه است / [illegible]

گفت چون محمود آن شاه درست

حکایت

[illegible] سرنگون [illegible] / خون او با خاک ره آمیختند

[illegible] دنیا و ملت بگذرد / در دمی دوران دولت بگذرد

[illegible] / او نبوده [illegible]

کار دیوانان چنین آید همی / کز وزارت بوی کین آید همی

چون حسن شد کشته خلقی [illegible] / هر کسی میکرد عیبی دیگرش

هر کسی [illegible] / کشته را [illegible]

گفت او را بود یک عیب دگر / زین همه عیبی که بشنیدی بتر

حله را در آستین [illegible] / [illegible]

[illegible] غلام / [illegible] تمام

زان همه دیبا که بود [illegible] / ده گزی کرباس آمد قسم او

زان حصار وزان [illegible] / حصه دو خشت آمدش زیر زمین

عیب او این بود کز فضل و بیان / [illegible] دعوی در جهان

[illegible] عیب [illegible] نکرد / در غرور افتد بعیبی ننگرد

او ندید آن راه [illegible] بود / عیبش آن بود و دگر با هیچ بود

چون ز کوی خود [illegible] / لاجرم عاجز ز دست خود بمرد

در حقیقت [illegible] مدام / دانه بنهاده از بهر دام

آستین کوتاه کردی [illegible] / تا توانی کرد خوش [illegible] دراز

هر که او در خرقه [illegible] / [illegible] دکان خویش را در کرد باز

شکر کن حق را کزین [illegible] نیستی / خلق اگر ظلمت اگر نور آمدند

حکایت

[illegible] / خلوتی داری پریشان نیستی

بود مجنونی چو در کار آمدی / گاه گاهی سوی بازار آمدی / در نظاره آمدی حیران و مست / [illegible] سر [illegible] بدست

آن یکی گفتش [illegible] شوریده این / [illegible] از بهر چه میگیری چنین / گفت هم اندر این همه بازاریان / [illegible]

گفت در بازار [illegible] / گفت نتوان [illegible] / [illegible] / مردم بازار را [illegible]

مقالت هشتم در رفتن سالک فکرت در پیش باد

سالک درویش [illegible] / هم دم پیوسته خلق آمده / هر که عمر جاودان دارد ز تست / باسری پر خاک پیش آمد بیاد

گفت ای جان پرور خلق آمده / نور می آری و ظلمت می بری / رفت و روب صحن جانها هم ز تست / زندگی هر که جان دارد ز تست

ره بسوی جان بحرمت می بری / [illegible] هم توئی / تو سلیمان را [illegible] / [illegible] ز تست

آتش افروز جوانی هم توئی / سرنگون کرده بخاک افکنده / هم ز لطفت [illegible] قوت بسی / تخت او شرقا و غربا برده

عاد را با تو زین برکنده / بوی جانم را بجانی می رسان / [illegible] / [illegible]

تو بسی گردیده گرد جهان / زین مصیبت [illegible] مدام / خاک بر سر دارم و باد بدست / [illegible]

گفت من خود در سر [illegible] مدام / روز تا شب این سخن میگویمش / من درین ره سخت حیران آمدم / از غم [illegible]

در بدر میگردم و میجویمش / من نه دوزخ خواهم اکنون نه بهشت / گر ازین مقصود [illegible] / همچو بادی سخت حیران آمدم

این زمان بر باد دادم خویش / [illegible] / آتشی در جان فتاده [illegible] / از دو عالم در ربایم گوی [illegible]

ور نخواهم یافت [illegible] / هم نخواهد بود ازین [illegible] / [illegible] / خرمنم بر باد داده زین غم

گر جهان صد بار پیمائی بسر / کرد حال خویشتن پیش او ادا / [illegible] / زانکه کاری دست ناید [illegible]

سالک آمد پیش [illegible] / در دو عالم [illegible] / [illegible] طبیب [illegible] / [illegible]

راحت او [illegible] / گرچه ایمان دارد [illegible] / یوسفی در مصر جان داری مقیم / [illegible]

هر که او را یوسفی گم کرده نیست / آن نفس دانی که [illegible] هیچکس / کرده عالم خصم او [illegible] مقیم / هر زمانت میرسد از وی نسیم

گر نسیم او [illegible] / تو مکن از سایه یوسف گذر / گفت یک روزی [illegible] / پس بود از یوسف [illegible]

گر همه عالم شود زیر و زبر / خویش را بر یکدگر انداختند / حکایت [illegible] محمود شد / [illegible] محمود هر که او را بدید

سر بسر در سایه او تاختند / پس در آن سایه میان چاکران / آن یکی گفتش که ای شوریده رای / در پناه سایه مقصود شد

هر زمان در [illegible] شاه / [illegible] / نیست اینجا سایه [illegible]

مرد مجنون گفت من خوش میخورم · زانکه من بی این همه خوش میخورم
چون نصیبت زین همه یک لقمه است · [illegible]

گفت چون محمود آن شاه درشت · [illegible]

حکایت

چون او با خلق ره آمیختند · او وزیری نیک محمود را
در دمی دوران دولت بگذرد · آن همه دولت که در عهد حسن
نو نبود آن هم که از گردون بود · گرکسی چون حسن او سر بکشید
گر وزارت بودی کس آید همی · شاه دینی فی المثل آتش بود
هر کسی میکرد عیبی دیگرش · کشته شد و زنگ این عالم بر
کشته از کسان بند داد او · چون بسی عیبش بگفتند آن زمان
زین همه عیبی که بشنیدی ببر · گفت خالص بود کار زر نزار
مرحصار را دمی بر گفت و گو · کار کامش یک خود بودی نزار
جلاد در دی و نیکوئی تمام · زان همه کار زر او در پس
ده گزی گر بس آید قسم او · زان همه نیکو غلام نیک نام
حصه در خشت آمدش زیر زمین · زان همه دشت و زمین بس بلند
ذره دانی کرد دعوی در جهان · گر چه جان در ذره دانی تافت او
در غرور افتد یعنی بنگرد · لاجرم امروز خوش بخندید
عیشش آن بود دگر با هیچ بود · گر بدیدی خوف ره باید بد
لاجرم عاجز ز دست خود بمرد · شکر کن گر حرص سر کرد آن
دانه بنهاد او از بهر دام · دام حمله نه دکان دار بود
تا توانی گرد خویشی دمی دراز · شرع را از طبع نافرمان شدی
بس دکان خویش را در کرد باز · خلق اگر ظلمت اگر نور آمدند

حکایت

زندگی کی یابی از مرده دلی
ترک من کن چون نداری جاهلی

برگذشت بیت خاک بارکش
عالم علم و جهانی شاد و خوش

ذره گر تو تحمل میکنی
همچو خورشیدی تحمل میکنی

فضل را از خلق خود خوشنودی کن

سالک آمد پیش پیر پاک زاد
شرح حال خویش پیش پیر داد

گر تحمل میکنی چون خاک تو
در دو عالم هیچ آیی پاک تو

هر که او بوی تحمل خوی کرد
مشک خلقش عالمی پر بوی کرد

در دو عالم خلق را خوش بوی کن

حکایت

بود عبد الله طاهر در شکار
بازی آمد شهزاده را نامدار

اسب عبد الله سر بر زد ز راه
بر زمین افکند ز ترکش کلاه

قصه دادش پوست آن پیرزن
گفت فرزندیست بی جرم آن من

می بسوزد جان فرزند او
شد سیه او ز غم زردروی او

خورد سوگند از خشم آن امیر
کان پسر در حبس خواهد مرد دیر

پیرزن گفت ای امیر کاردان
نیست بیکاری خداوند جهان

من کنون با او گذارم کار خویش
تو بر و من نیز بردم بار خویش

صوفیی را دید یک روزی نظام / در دعا و عبده و صفوت تمام — گفت از حق هرچه میخواهی بخواه / زانکه تو محتاجی و من پادشاه
گفت فرا زحق نخواهم هیچ چیز / از تو نیز الحق نخواهم هیچ نیز — گفت اگر چیزی نمی باید ترا / حاجتی کن آن فرا باری روا
آن نفس خالص که با حق باشد / کان نفس یکلی محقق باشدت — آن نفس کر یاد آری از نظام / آن نفس جاوید او را تمام
صوفیش گفت ای پسر در بحر / آن نفس کو با خدای دادگر — نقد میکرد و مرا بیرون کند / آنکه بنود هیچ یادت چون کند
چون من اینجا در نگنجم بیشکی / چون توانم رفت آنجا بایکی — گنج موئی نیست کس را آن زمان / گر همه موئی نگنجی در میان
من چو برخیزم ازان ساعت ز راه / دیگران را چون برم آنجا نگاه

حکایت

بس عجب دیوانهٔ از نوبت بود / دایمش نه جامه و نه قوت بود — عاشقی خوش بود و مجنونی شگرف / غرقهٔ دریای آن بحر ژرف
روز و شب ما سوختی از شوق دوست / هرکه میسوزد ز عشق او نکوست — روزگاری بود تا در حد عنا / گرد او میگشت گرداب بلا
لاجرم در جمله عمر دراز / شادمان دستی بدل بنهاد باز — از شراب نامرادی مست بود / زیر پای فیل محنت پست بود
دایما میگفت با چشم پرآب / کای خدا بازم بده آخر جواب — وقت مردن بیدلی را خواند او / پس وصیت کرد و شعری خواند او
گفت چون جانم برآید از تنم / برکشش از بهر کفن پیراهنم — پیش دل بشکاف از بیرون خون / پس برون کن این دل پرخون خون
برکن و بر سنگ گور و خشت و خاک / بر زخط پرخون دل بنویس پاک — کاخر آن بیدل جواب باز داد / مرد وحشی خاک آیت باز داد
می نگنجیدی تو با او در جهان / با تو پرداخت او جهان را از نهان — جانش شد شخص گردون شاد شد / وز جهان جان بستان آزاد شد
گر جهان جان شود در مفلسی / وایا جان جهان زاتو بسی — من چه خواهم کرد بید او نهان / ای نوای جان جهان جان جهان
تا مرا از عمر می ماند نفس / نو همیم الجار ثم الدار بس

حکایت

هندوی بود است چون شوریده / در مقام عشق صاحب دیده — چون براه حج برون شد قافله / دید خلقی در میان مشغله
گفت ای آشفتگان دلربای / در چه کارید و کجا دارید رای — آن یکی گفتش که آن مردان راه / عزم حج دارند هم زین جایگاه
گفت حج چه بود و گوی این جا / گفت جای خانه دارد خدا — هرکه آنجا یک نفس ساکن شود / از عذاب جاودان ایمن شود
شورشی در جان هندو اوفتاد / زار از وی کعبه در رو اوفتاد — گفت ننشینم بروز و شب زپای / تا بیابم عاشق آسا جای جای
همچنان میرفت مست و بیقرار / تا رسید آنجا که آنجا بود کار — چون بدید او خانه خالی از خدا / زانکه او را می نبینم هیچ جا
حاجیان گفتند ای آشفته کار / او کجا در خانه دارد هیچ کار — خانهٔ آن اوست او در خانه / داند این سر هرکه او بیگانه

زین سخن هندو چنان فرتوت شد / کز تحیر عقل مبهوت شدی — هر نفس میکرد و هر ساعت فغان / خویشتن را سنگ میزد هر زمان
زار میگفت ای مسلمانان مرا / از چه آوردید سرگردان چرا — من چه خواهم کرد بی او خانه را / خانه کور آمد کنون دیوانه را
گر من سرگشته آگه بودمی / این همه راه از کجا پیمودمی — چون مرا اینجا بکه آورده اید / بی سر و بن سر براه آورده اید
یا مرا زین خانه آور با مقام / یا خدای خانه باید والسلام — هرچه در چشم تو جز صانع بود / گر همه صنعت بود ضایع بود
تا که جان داری ز صانع باز دور / جان خود را چشم صانع بین طلب

حکایت

رابعه یکروز در وقت بهار / شد درون خانه تاریک و تار — سر فرو برد از همه عالم بزیر / همچنان میبود خوش خوش بی حضور
پیش او زاهدی گفت این زمان / خیز و بیرون آی و بنگر در جهان — تا ببینی صنع ز کان نیک او / چند باشی پیش ازین دلتنگ او
رابعه گفتش که تو در خانه / تا ببینی صانعی دیوانه — من چه خواهم کرد صنع کرد گو / صانع نقدست با صنعم مبر
گر بصانع در دلت راهی بود / در بر آن صنع چون کاهی بود — چون کسی را این چنین دیدست باز / از چه باید کرد ره بر خود دراز
کعبهٔ جان روی جانان دیدنست / روی او در کعبهٔ جان دیدنست — گر چنین بینی جهان بین خواهمت / ورنه نابینای بی دین خواهمت

حکایت

آن یکی پرسید از مجنون مگر / گز که اینی سوی قبله ای راهبر
اینکه کوه است در یکی نگر / گفت اگر هستی کلوخی بیخبر — کعبهٔ عشاق سوی لیلی آمدست / وان مجنون روی لیلی آمدست
چون تو نه این و نه آن هستی کلوخ / قبله ای از سنگ هفت ای شوخ — گرچه کعبه قبلهٔ خلق جهانست / لیک دائم کعبهٔ دل بهر حقست
در حرم جایی که قوت جان بود / صد هزاران کعبه سرگردان بود

حکایت

در حرم با دیگری جفت بود / شیخ غوری لابس و آشفته بود — جمله استار کعبه در هوا / خوش همی جنبید از باد هوا
شیخ را خوش آمد آن از جای / در گرفت آن کعبه [illegible] — گفت ای در خانه خوش سرفراز / در میان نیکو نشسته بناز
جلوه داده چون عروسی خویش را / کرده یکجان عالمی درویش را — صد جهان مردم چو حیرانی تو / گشته زیر مغیلانی تو
عاشقان زار زان بندی کنی / کشته چندین جلوه تا چند کنی — این تفاخر و این تکبر تا بکی / ای میان تو تهی بر تا بکی
گر ترا یکبار دیدی گفت یار / گفت یا عبدی مرا [illegible] — هرکه در سلوت بنده شد / تا بدیم محرم و هم زنده شد
[illegible] یافت از ایشان کار / دوستان را دید از نوری نار — تا زد و رخ فرده آزاد آمدند / بی بهشت عرق و شاد آمدند

حکایت

کرد عمرو قیس مردی را سوال / گفت اگر فردا خدای ذوالجلال

سر بدوزخ در دهند تا که ترا / کو چه شغلی به بود انگه ترا — گفت برگیرم عصا و در گوه / میزنم در گرد دوزخ خطوه
زار میگویم که این زندان او / وین سزای اوست کو آزاد او — دید آن شب حق نبی را در خواب / کرد عمرو قیس را عالی خطاب
گفت با آن بدگمان خلق [illegible] / کی کند با دوستان هرگز چنین — دوستان را هم بود هیچ دریغ / کی بود وز خشم انم بر خلق تیغ

مقام پنجم در رفتن سالک [illegible]

سالک آمد پیش دریای پر آب / گفت ای از شور او تو در عذاب
هرچه عشقت میکند زیر و زبر / شور شوقت میکند شیرین و تر — تشنهٔ سیراب از خویش آمده / تر فراخ و خشک لب پیش آمده
این همه خوردی و کمی بایدت / حوصله داری و گرمی بایدت — در سرافرازی سرافرازی تمامت / سرفرازی کو که جانبازی نبایدت
از کبودی صوفی کار آمدی / عاشق الحق کهن [illegible] — گر نبودی کین نبودی جز تیغ / گر نبودی شور در تو ای دریغ
صوفی پیروزه گون خوش چوهر / جوشش شیرین چون [illegible] — خویش را از شور بیت آورده / وانگه میجویی بدست آورده
چشم من چون کرد ابر خون فشان / ذرهٔ از بی نشانم ده نشان — تو [illegible] در میان داری مدام / هین مرا این ده که میدارم مدام
هم گهر هم آب داری همچو تیغ / آب از تشنه وا داری دریغ — زین سخن افتاد در دریا خروش / آب او چون آتشی آمد بجوش
گفت او من کیم گم گشتهٔ / خشک لب تر دامنی آغشته — ای عجب در تشنگی آغشته ام / وز خجالت در عرق گم گشته ام
بر جگر آبم نماند از دلنواز / همچو ماهی مانده ام از خشک باز — تو نمیدانی که با این کار و بار / ماهیان بر من همی گریند زار
هر زمانی جوش دیگر میزنم / کف درین اندوه بر سر میزنم — مانده ام شوریده در سودای او / قطرهٔ میجویم از دریای او
جان بلب آید ز فالم مرا / تا کی او آبی زند بر لب مرا — چون ندارد تشنگی من نهایت / چون نشانم تشنگی دیگر کجا
از چو من تشنه چه میبابد ترا / او که از من هیچ نکشاید ترا — سالک آمد پیش بر ره در ان / در پس حال خویش بر خواند شاد عیان
برگفتش کر صاحب مشغله / هست ترا با مثال خود چند — نوش کرد آب چندان از طلب / مانده شوق قطرهٔ با خشک لب
هرکرا سیرابی باشد تمام / چاره نیست از تشنگی بر دوام — تشنگی جان و دل می بایدت / لیک مرد معتدل می بایدت

حکایت

زانکه گر ناقص و گر افزون شود / از کمال خویشتن بیرون شود — این سخن نقلست زاسکندر که او / هرچه گیری معتدل با بدرفت
در میان روی تبر و نی بدل / زانکه فخر و نیست اعتدال — نی بنزدیک آی و نی بیش دور / در وسط ره تا بود خیر الامور
چون بر استی معتدل افتاد آب / گر بود صد رشته گره وز یک طناب — ور دهی تابش زاندازه بدر / بگسلد پیوند او از همدگر
تو زخشک و تر نبدای در جهان / چون سخن سرد و دل گرم از ترا — گرچه مردی سرد گوی گرم دل / جهد کن تا بو که گردی معتدل

گر همی خواهی که گردد کار نور / معتدل می باش و خیر الامور — کار چون بیش آید از قدر عقول / گر همه فضلست پیش آید فضول
طوق کان پاک باز آزاده هند / هرکرا آن گوی نیاز آزاد شد

حکایت

خواجه کانی چو آمد در سخن / خلق می نالید از چون سر و بن — پیش کرسی و ورای عرش بود / آسمان در جنب او چون فرش بود
در بلندی سخن چندان برفت / کان زبان از خلق کوه جان برفت — چون بلندی سخن میداد دست / سمع بیهوشی در افتاده بست
گرد بر مجلس بگردیدی کلاه / گفت پیش آمد مردی گوشه کر — خواجه کان بشنید شد با درد / گفت بشنو دیدگی این درد
زین سخن الهام آمد در دلم / شد جهانی درد در دل حاصلم — ملهم گفت این سخنهای بلند / نیست اندر خورد هر مستمند
این سخن بر زندگان زنده راست / نی فرو بالای فرو بنده راست — رهرو از این مرغان می بسوز / ره رو از پاره پارهٔ برکنش دوز
[illegible] / پاره دوزی کن چو در دوست کر — پشه را قوت پیل دهی / مور را پرواز جبریل دهی
[illegible] / پس طپانچه میزنی تو باد در فش — کار چون از حد خود افزون کشد / صاحب آن کار را در خون کشد
فی المثل عشق از لطافت بیش شد / صاحبش در خون جان خویش شد

حکایت

شبلی آن کز مغز معنی داشت هوش / این حکایت با برادر باز گفت — گفت بود اندر دبیرستان شهر / میرزادی یوسف کنعان دهر
هر دو عالم بر نکو بینی خدا او / در نکوی هرچه گویی نقد او — حسن او فهرست دیوان جمال / وصف او بالای ایمان کمال
جلوه گردان نو باد آمده / او بکتب پیش استاد آمده — بود آنجا کودکی درویش حال / کفشگر بودش پدر بی ملک و مال
دل ز عشق آن پسر شد باختن / شد ز دست او و در دست باختن — یکشبی بشکفت از سودای او / گرم تر شد هر نفس در کار او
در هوای آن چراغ روزگار / میگداخت از عشق چون شمع زار — کودکی ناخورده یک اندوه عشق / چون کشید چون کاه گشت از کوه عشق
رفت یکروزی بگفت میرزاد / کودکی را دید پس میرزاد — گفت این کودک بگو تا زان / گفت از آن کفشگر مقصود چیست
گفت آن شرم دارای او استاد / کفشگر با میرزاده چون فتاد — میرزاده چون کند با او نشست / طبع او گیرد دیو عمت زدست
کودکی دل داده را مردی ادب / کرد از ان یکبیت نشستن نصیب — دور گردش از دبیرستان خویش / تا شد آن بیچاره سرگردان خویش
شد ز عشق آن کودک [illegible] / پس چو اخگر رفت در خاکستری — گریه همچون ابر نو روز آمدش / آه همچون برق جانسوز آمدش
عاقبت از خویشتن دل بر گرفت / و ز برای مرگ منزل بر گرفت — میرزاد از حال او شد با خبر / کس فرستادش که ای زیر و زبر
از چه می نالی بگو با من چنین / گفت دل در کار تو کردم یقین — این زمان دوران جان دادن رسید / نوبت در خاک افتادن رسید

اشک چون گوگرد سرخ از بار من / کرد همچون زر گل رخسار من
مدتی در انتظارم داشتی / همچو آتش بیقرارم داشتی
رفت پیش میرزاد آن مرد باز / گفت میگوید که مردم در نیاز
زانچه در کار تو کردم دل ز عشق / مرگ آمد بی تو ام حاصل ز عشق
میرزادش داد پیغام دگر / گفت اگر کردی تو دل زیر و زبر
در سر کارم نخوردی بی قرار / دانهٔ دل را ببین فی وقت
باز آمد مرد چون گفت این سخن / کودکش گفتا زمانی صبر کن
چون دلم خواهد ز من دلخواه او / تا فرستادن بیابد راه او
رفت کودک خانه را از خون گرفت / سینه را بشکافت دل بیرون گرفت
پس نهاد آن را طبق پوشیده سر / گفت گیر این پیش او بر دیده ور
چون دل خود در طبق جانی نهاد / بود شکل زجان یکی تیغ جان او
میرزاد القصه چون مرد آن طبق / او بخوانده بود هرگز آن سبق
آن دل پرخون او بیرون گرفت / جمله بگرفت خشمش چون گرفت
شد قیامت آشکار از دلش / رستخیزی نقد آمد حاصلش
عاقبت خود کشت و خود را هم بکرد / هم بتوانست کردن هم بکرد
گرچه بسیار که بر عاملی / در ره عشق از چنین طفلی کمی
گر تو مرد راه عشقی دل شکاف / ورنه تن زن چاک من خیز بلاف
تا که جان داری بلا جانت / جان بده در درد کین درمانت
منت تن را تو تا چندی کشی / زانکه جام از زهر افتد در خوشی
تو همی محجوب از خود مانده / تا ابد معیوب از خود مانده
چون تویی تو برافتد از میان / تو بمانی بی حجاب جاودان

حکایت

گفت ایاز آمد بر سلطان بگاه / چهرهٔ گلنارش مانند کاه
بی طراوت مانده در رخسار او / بی حلاوت مانده در گفتار او
شاه گفت آخر چه بودت ای ایاس / کاتشم در دل فکندی بی قیاس
بود پیش شاه خلقی بیشمار / هر یکی از بهر کاری بیقرار
گفت خلقی بی حسابند این همه / چون بگویم چون حجابند این همه
شاه خالی کرد خالی جایگاه / تا ایاس آنجا بماند و پادشاه
گفت اکنون راز برگو این زمان / چون حجاب خلق برخاست از میان
گفت شاها من حجابم خویش را / خویش را بو کین زبان بر فکن
چون حجاب خویش در عالم منم / خلق بود آن دم حجاب آن دم منم
تا که میمانم ز من بگوی باز / نیست روی آنکه بتوان گفت راز
چون نمانم من تو مانی جمله باک / از من آنکه برون جوشد ز خاک
پاکبازانی که درویش آمدند / سر نفس دیو خود پیش آمدند
در حقیقت جمله او را خواستند / لاجرم خصمی خود آراستند

حکایت

کرد درویشی ز درویشی سوال / کاز روی چیست ای درویش حال
گفت از ملک جهان و زر خشک و تر / تا تجی می باید امادور سر
تا بیک سو وار همان خویش را / وز دگر سو خواهد درویش را
تا چو نی تو باشی و نی نفس بد / حق شود بیکار روش سو به
تا درین حضرت خوشی می بایدت / صد جهان بر بندگی می بایدت
زانچه گر توی جاند از خودت / صفت دوزخ بر آید از بدت

عاشقی روزی بگرخون میگریست / زو کسی پرسید کین گریه ز چیست
گفت میگویند فردا کردگار / چون کند تشریف رویت آشکار
چل هزاران سال بعد بر دوام / خاکیان تربت خود را بار عام

حکایت

یکزمان زانجا نخواهند باز / در نیاز افتد خو کرده بناز
زان همی گریم که با خویشم دهند / یکنفس در دیدهٔ خویشم نهند
چون کنم آن یک نفس با خویشتن / میتوانم گشت زین غم خویشتن
با خدا باشم چو بیخود بینمیم / تا که با خود بینیم بد بینیم
آن زمان کز خود رهیده باشدم / بیخودی عین خدایی باشدم
هر که مویی پای آرد در میان / باز ماند یکسر ما از عیان
می باید مرد در سر دو سرای / پای از سر نابدید و سر ز پای
گر سر مویی تفاوت می بود / جملهٔ سرتا پای ادبت می بود
بود مجنونی ببسته نه کلاه / سر برهنه می شدی دایم ز راه
سایلی گفتش که ای شوریده نام / سر برهنه از چه می باشی مدام
گفت سرپوشیده زن باشد نه مرد / این سوال هر که تو کردی که کرد
گفت پایت از چه پای برهنه است / گفت ای احمق سر چو بکشاده است
چون برهنه می شود آن سر مرا / پای از و نبود گرامی تر مرا
چون دریغا پا و سر را بختی / قدر بی قدری خود بشناختی
خویشتن را در میان آوردنت / تحت سودی با میان اوردنت

حکایت

در رهی میرفت شبلی در دمی / دید دو کودک او فتاده کالک
زانکه جوزی در میان افتاده بود / هر دو را دعوی آن افتاده بود
سرد و بر یک جوز میکردند جنگ / شیخ گفتا کردی باید درنگ
تا من آن جوز محقر بشکنم / پس میان هر دو تن قسمت کنم
چون بکر بشکست آن تهی آمد میان / بر کشید آنجا یکی آه از جان
گشت بانگی منزلی خوش آشکار / اشک می بارید و می شد بیقرار
هاتفی گفتش که ای شوریده جان / گر تو قسامی ها قسمت کن آن
چون نه صاحب نظر خامی مکن / بعد از این دعوی قسامی مکن
سالک شوریده پاک اعتقاد / آمد از دریا برون پیش جواد

آمدن سالک پیش [illegible] و [illegible] سالک [illegible]

گفت ای افسرده از برد الیقین / گاه سنگی گاه آهن گه کنی
از یقین هم ثابتی هم ساکنی / نقد عالم چون تو داری ای امین
هست یکرنگ تو رخام یا ثمین / وان دگر سنگ سپید ... مکین
چون ز معدن میبری پاک از / هرچه داری هست جمله معدنی
آن یکی فرزانه دیو و پری / وان دگر ماهر او کوه عنبری
آن یکی پوشیده در لعل ... / وان دگر از عشق کشته پادشاه
آن یکی را ملکت روی زمین / وان دگر بسیار دارد ...
آهنت آینهٔ اسکندری / گوهرت ذوالفقار حیدری
یک نگینت ملکت هر دو سرای / جام جمشیدی شود گیتی نمای
نقد تو سیم و زر و در خوشاب / لعل و یاقوت و گهر از بی حساب
وصف الای تو کی گفتن توان / نی با کس تو در سفتن توان
گاه سر سبزی از مینا زونت / گاه از پیروزه صد پیروزی است

هم ز در شب چراغ روشنی / هم ز لعلت سرخ روی گلشنی
چون تو داری منبعی و بیتی / حاصلم کن سوی معنی قوتی
چون درو داری و رنگ داری محلی / نقد فقیرم را کن با زری بدل
چون جماد از رای او شنید راز / چون جمادی ماند از بن اندیشه باز
گفت من افسرده ام بیخبر / نی نشان دارم نه نیبی ای خبر
گر همین آمد در عالم مراست / حصن کعبه خانهٔ خاص خداست
چون میان کعبه بادی بی بیتی / سنگ را از کوه در ... مرت
چون کلوخ کعبه دانند بسته راه / چون برد ره پیش او سنگ سیاه
در سیاهی ساکنم زین غم مدام / مانده ام در جای خود تا بیم مدام
هر زمان از من تنی دیگر کشته / خویشتن را هم از آن فرگشته
گر من افسرده ام جانم بسوخت / آتش دوزخ ز من خواهد فروخت
اینچنین دردی که آمد حاصلم / پای از آن ماندست دایم در گلم
در درون بین دهان پیش ... / وز جو من افسرده درمان مخواه
تا که افسردگی می ماندت / صد نشان از مردگی می ماندت
چون ز افسردگی زایل شود / در جمادی زیرکی حاصل شود
زنده شو وین مردگی از خود ببر / گرم شو افسردگی از خود ببر
تو نمی ترسی که همچون دیگران / غرقهٔ دنیا شوی با دیگران
کشتی افتاده در غرقاب سخت / بود در کشتی حریص شوربخت
نقدش آهن بود خود داری بکر / بود با او همنشین مرد دگر

حکایت

نقد او بر جواهر بود و بس / موج چون بسیار شد از پیش و پس
آنکه دانست آهنی بر بر نشست / واو بدان پر جواهر اصل بر نشست
عاقبت چون گشت کشتی ... / مرد را افکند آن آهن در آب
وان دگر یک را اصل بر گرفت / خوشی خوشی بر جواهر اصل بر گرفت
ای شده غرقت گرانبار از گناه / می نترسی پیش و پس آب سیاه
با دلی پر آهن و بار گران / کی رسد کشتی ایمان با کران
گر ز دریا راه ساحل بایدت / بار چون پر جواهر بایدت
ورنه در غرقاب خون افتاده گیر / از گران باری نگون افتاده گیر
کار خود در زندگانی کن تو پیر / زانکه نتوان کرد کاری در گور
این زمان دریاب کاسانت بود / ورنه دشواری فراوان بایدت
خواجه در نزع جمعی را بخواند / گفت کار من کنید ای جمع راست

حکایت

هر یکی را کار دیگر راست کرد / حاجیی از هر یکی در خواست کرد
چون ز غم خود نمی دید او امان / زود زود آن خوف میکشی روان
بود بر بالین او شوریده / گفت تو کوری نداری دیده
آنچه شریدی که تو در کل حال / در شکستی مدت هفتاد سال
چون بر آری آن همه در یک زمان / هین فزوده یا دمیکش تا بجان
جمله عمرت همین بودست کار / وین زمان هم در حسابی و شمار
می بمیری خنده زن چون شمع تیز / زین نشوی تا کی آخر جمع
آن دیگری را چو آمد مرگ پیش / کرد حیران روی سوی قوم خویش
گفت درد او دریغا عمر عزیز / آفت ماخوا حلکی کردم عوض

حکایت

زار و این جهان می سوختم / لاجرم آن یک بدین بفروختم
میروم امروز جانی سوخته / لاجرم آن یک بدین بفروخته
ای دل غافل دمی هشیار شو / چند بدمستی کنی هشیار شو
رفتگان اندر نخستین منزلند / منتظر بنشسته و مستعجل اند
پیش از این در بند خود شان بود کار / چند شان فرمایی آخر انتظار
در رهی دیوانه طایی بیقرار / میشد و تعجیل بودش بیشمار
آن یکی گفتش چرا داری شتاب / گوییا افتاده است در دکانت آب
گفت در دروازه در بندند منم / می شتابم چون شتابم میکنند
پیش آن دیوانه شد مردی جوان / گفت دارم پدر مردی ناتوان

حکایت

فاتحه برخوان برای آن ضعیف / تا شفاعت خواهد خداوند لطیف
چوب برداشت آن دیوانه زود / گفت بیرون نه قدم زین خانه زود
اهل قبا و اهل گورستان همه / منتظر بنشسته اندت ای همه
تا کسی زینجا رود آنجایگاه / تو چرا می بازگردانی ز راه
ای دل آخر می بیاید در زار / کار کن امروز کار روزگار
بر پل دنیا چه منزل میکنی / خیز اگر رهتوشه حاصل میکنی
بود بهلول از شراب عشق مست / از سر راهی اگر بر پل نشست

حکایت

میگذشت آنجایگه هارون بکر / او خوشی می بود چشم افکنده بر
گفت هارونش که ای بهلول مست / خیز ازینجا چون توان بر پل نشست
گفت این با خویشتن گو ای امیر / تا برین پل بماندی جایگیر
جملهٔ دنیا پلست و منزلست / در بیت حکم که چندین منزلست
گر کسی بر پل کند ایوان و دار / سست آید زانک پل نااستوار
کرده با خانه بر پل جهت علل / کی شود با مرگ انبه بیرون بپل
گر توانی زین پل ساکن مباش / چون شکست آرد پلی ای من مباش
از جهت آسمان وارونه گشت / زود بگذر تا نگردی بسته دست
گنبدی بشکسته تو بنشسته زیر / آه ستی کو نیفتد بر جانت شیر
گنبد بشکسته چون زیر افکند / کی جهد خود کس اگر شیر او فکند
مرگ از پیش تو و از پس میرود / بهر مرداری چو گرگس میروی
پاک شو از جیفهٔ دنیا تمام / ورنه چون مرداری ای ناتمام
زانکه هر چیزی که سودای تو است / چون بمیری نقد فردای تو است

حکایت

رفت با بهلول هارون الرشید / سوی گورستان سوی خاکی رسید
کو دیدند خشک آن کسی / مرغ در روی خانه بنهاده بسی
کرد هارونش زبان کله سوال / گفت بهلولش که یمانند حالی
بوده است این مرد سرافراخته / در کبوتر باختن جان باخته
مرد چون در دوستی آن بمرد / چون نشد با خویشتن ...
چون زرفتش آن هوس از سر برون / بیضهٔ غربت در کلهٔ اش درون
هم دماغش بر کبوتر باز بست / خاک گشته همچنان ...
از هوس گر کله خاکستر شود / می ندانم تا هنوز از سر شود
هر چه در دنیا خیالت آن بود / تا ابد راه وصالت آن بود
کار بر خود از اجل کردی دراز / بند کن پیش از اجل از خویش باز

گفت اگر چه می‌کند نانت هوس / چون ز گرسنگی بمیرد چون تو کس
گفت آخر چون نگیریم دست نه / گو از آن دارو چنینم گرسنه

مقالهٔ بیست و دوم رفتن سالک فکرت پیش نبات

سالک آمد چون شکر پیش نبات / گفت ای سرسبزیت ز آب حیات
هست چون آب ذاتی آمده / قابل نقش حیاتی آمده
فاتق الجان از نوا داده ترا / حبه حبه صد نوا داده ترا
سبزپوشان را تو محرم آمدی / لاجرم سرسبز عالم آمدی
نوبهاری جهان بردم ترا / صد بهشت عدن در عالم ترا
جمله دارو درد را از نور تست / گل ز تو بشکفت ریحان از تو رست
قوت ارواح و بینایی ز تست / دلکشی و دل‌افزایی ز تست

[illegible]

بس زبان بکشاد شبلی بی‌قرار
هر کجا دردی بود درمان‌پذیر
چون ترا با حق نیفتد هیچ کار
صورتت مرده کند یا زنده‌ای
شد ز سرما و ز کل [illegible] بی‌قرار
یا دلم ده کار [illegible] یا چند این بلا
هیچکس [illegible] از غم که یکتا [illegible]
بیستونی در هوا [illegible] داد او
حق تعالی صد ستون [illegible] نهاد
پر شده [illegible] مجنون طعام
کای خداوندی که جان و تن ز تست
می‌فرستی اینجا [illegible] طعام
چون نمی‌بینند [illegible]
نازنین شوریده درگاه [illegible]
از فضولی دست کوته باید
تو برون شو از میان [illegible]
گفت ای چند [illegible]
در مقام نیستی استاده اید
سوزنی از نقش [illegible] قدم
عنکبوتی را همین [illegible] داد
چون [illegible] در [illegible]

گفت خود را بیده رنج [illegible] / کین نه زان تو نیکیست ای [illegible]
آن نباشد در دکان [illegible] / جان اگر بنود مرا جانان بسیست
تو چه دانی قیمت [illegible] / چون بکون صدره [illegible]
تا ترا نانی دهد یا زنده‌ای / [illegible] رفت مجنون [illegible]

حکایت

یا نه باری زنده [illegible] / بود آن دیوانه دل بر [illegible]
چون نبودش نان [illegible] / آن یکی گفتش که [illegible]
روزی تو هم تواند داد او / مرد مجنون گفت [illegible]
[illegible] زحیری نان من بنهاد او / نان خورش می‌بایدم [illegible]

حکایت

شکر من از تو طعام من ز تست / تو طعام من فرستی ز آسمان
تا منت شکری فرستم بر دوام / واسطه آن قوم [illegible]

حکایت

پیشش آمد زاهدی از راه زود / گفت میگو بد خداوندت سلام
زانکه هیچ از حق نه آگاه تو / کار حق بر تو کجا [illegible] بود
[illegible] رسول تو تواند گفت [illegible] / سالک آمد [illegible]

مقاله [illegible] سیوم [illegible]

چشم [illegible] حق [illegible] / حق بلطف خود [illegible]
گرد گردون [illegible] / باز [illegible]
سوزنی را [illegible] داد / مور را دل [illegible]
شدم [illegible] از کار / دست [illegible]

کان بدار [illegible] / دارو [illegible] بس است
[illegible] / بود یا [illegible] خشک لب
سر بیالا کرد و گفت ای کردگار
وز غم [illegible]
کان خداوندی که این سقف بلند
از برای [illegible] آسمان
من چه دانم آسمان [illegible]
شکر حق میگفت شکری بر دوام
شکر تو من می‌فرستم [illegible] زبان
قول ایشان [illegible]
جمله [illegible] باز
نازنین گفتش [illegible] کام
گر دلیلی چون تو [illegible] بود
وحشی آسا [illegible]
راه پیمایان عالم [illegible]
جوهر موری [illegible]
زانکه نام سوره والنحل کرد
تا سلیمان [illegible] گرد
[illegible] بالای [illegible]

چون سلیمان بنده گیرد از [illegible] / دل نخن از جان [illegible]
من که باشم [illegible] / نامرادی بود [illegible]
عنکبوتی کرد آمد [illegible] غار / شد پس آن در [illegible]
خلق را [illegible] آفتاب / وا [illegible] آفتاب [illegible]
قصه مور ضعیف تیره حال / هم [illegible] میدان سوال
گر کسی را [illegible] / [illegible] خواهد [illegible]
چه طلب داری [illegible] / کو [illegible]
سالک آمد پیش [illegible] / قصه [illegible]
[illegible] / لیک اصل جمله آمد معرفت
گر شوی چون [illegible] / تا ابد [illegible]
تا تو با خویشی [illegible] / چون شوی فانی [illegible]
[illegible] / زر [illegible]
چون خصومت در میان [illegible] / [illegible]
ز [illegible] / بس [illegible]
هیچ [illegible] / [illegible]
گفت چون [illegible] / [illegible]
در حقیقت چون منم او او منم / لاجرم اینجا [illegible]
این زمان [illegible] / بعد ازین [illegible]

حکایت

بیدلی دیوانه [illegible] / گفت تا آید [illegible]
گفت [illegible] / گر یکی گردد [illegible]
گفت کو آنجاست اینجا [illegible] / [illegible]

وحش چون بشنود [illegible] / گفت [illegible]
[illegible] ضعیف و بی [illegible] / خورده [illegible]
عنکبوتی [illegible] / کرد [illegible] یکذره [illegible]
در همه عالم [illegible] / قصه [illegible]
نیک بین [illegible] / [illegible]
عالمی پر عاشق و شوریده [illegible] / جمله [illegible]
تا سخن [illegible] / عمر رفته [illegible]
هر که [illegible] / هر صفت [illegible]
معرفت را اصل توحید [illegible] / ره سوی توحید [illegible]
کی دهد [illegible] / تا نگردی پاک [illegible]
بیدلی [illegible] / [illegible]

حکایت

بود [illegible] / تا بود [illegible]
گفت بیدل [illegible] / [illegible]
[illegible] / شرح [illegible]
هر کجا توحید [illegible] / [illegible]
لیک اینجا [illegible] توحید [illegible] / [illegible]
گر عدد گردد [illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]
کار تو [illegible] / [illegible] این توحید [illegible]

چون دل و گل [illegible] / [illegible]
میگذشت او بر در مسجد [illegible] / این سخن گفت آن [illegible]
بعد از آن [illegible] / [illegible]
گفت بیچاره چه سازد [illegible] / یا کل [illegible]
یا کلی [illegible] / [illegible]
هیچ [illegible] من ندانم [illegible]

حکایت

[illegible] / در میان مسجد جامع [illegible]
دیگری آن [illegible] / [illegible]
در تحیر آمد [illegible] / گفت یارب [illegible]
در حیات [illegible] / [illegible]

حکایت

گفت [illegible] / وز ربوبیت نمی‌ترسم [illegible]
این سخن [illegible] / از سر علم و عمل آید پدید

حکایت

بود ملاحی [illegible] / گفتش آن ملاح [illegible]
از عجایبهای دریا [illegible] / موج می‌آید [illegible]
کشتی بر روی [illegible] / واطلاعی نیست بر لوح ازل
[illegible] کار [illegible]

حکایت

بنده آن [illegible]
در میان دشمنان [illegible] / دوستی را گفت ای نیکو سخن
بیشتر [illegible] / تا چرا آن خداوند کریم

حکایت

نازنین میرفت [illegible] / گفتی [illegible]
کین گل آدم خدا [illegible] / [illegible]
نازنین چون این سخن [illegible] / [illegible]
چون گل [illegible] / پس [illegible]
از گل و دل [illegible] / در حقیقت [illegible]

حکایت

[illegible] / [illegible]
مرد چون [illegible] / آن کوه [illegible]
ای خدا [illegible] / [illegible]
در میان این [illegible] / در کمال [illegible]

حکایت

مانده‌ام [illegible] / چون [illegible]
چشم باید داشت [illegible] / [illegible] علم و عمل

حکایت

این عجب [illegible] / در سلامت کشتی آید با کنار
در میان موج [illegible] / منتظر تا [illegible]
پس طریق [illegible] / [illegible]

حکایت

کر [illegible] / کان خداوند آنچه خواهد [illegible]
آن کند [illegible] / ترک [illegible]
[illegible] / وانچه باید خلق را [illegible]

حکایت

[illegible] / تا نخواهد حق نیاید کار راست

دری آمد یکی از کار [illegible] / صوفیان [illegible]
زانکه [illegible] / در نیاید [illegible]
حکم او [illegible]

حکایت

کرد از [illegible] / در سر [illegible]
چون عمر القصه باز آمد ز راه / مرده بود [illegible]
رفت امیرالمؤمنین [illegible] / دید آن زن [illegible]
در گرفته بود طفلش آن زمان / [illegible]
کای [illegible] / مادرش را [illegible]
گفت رکن‌الدین [illegible] / [illegible]
[illegible] / خواجه را آن [illegible]
آن یکی گفتش [illegible] / در [illegible]
خواجه گفتش [illegible] / زانکه [illegible]
کس چه داند [illegible] / [illegible]
گر [illegible] / [illegible]

حکایت

[illegible] / زانکه [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
در زیر خاک [illegible] / که [illegible]

حکایت

کار عالم [illegible]
اینچنین کاری [illegible]
سال خورده [illegible] / کرده بود [illegible] نشست
مردمش چون [illegible] / او [illegible]

بو سعید مهنه گفت [illegible] / آب چون [illegible]
چون در آید [illegible] / چون توان [illegible]
در نگهداری نکوکار [illegible]

حکایت

گفت [illegible] / [illegible]
از سر [illegible] / [illegible]
نیم دیگر زنده بود و [illegible] / طفل را [illegible]
برگرفت او را [illegible] / [illegible]
عصمت حق [illegible] / خلق در عصمت [illegible]

حکایت

کین چه [illegible] / ما [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خون صدیقان [illegible] / صد هزاران [illegible]
صد جهان [illegible] / می‌توان دیدن [illegible] خاک
[illegible] / تو چه میدانی [illegible]

حکایت

لیک بر روی زمین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
لاجرم این کار [illegible] / [illegible]

حکایت

سالی [illegible] / صد هزاران [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

بیت

چون همی افتاد هر کس هر زمان
مرده آوردند بیشش بیش بیش
نیست بنشست این کار کار چون بی‌هنی
انجمن کاری که شرع عقده دارد بیست
زانکه کور تو نشنود این یک سخن
آن یکی پرسید از عباسه بار
گفت کی آید برون سیم وار
از زبان من بخشم سیم وار
انجمن کی باک کند زغبت ممن
سیم داری گر مجلس آید یدم
مفتی را دید آن بر منبر کار
فتوی پرسید از مرد حکیم
سالک طیار شد پیش طیور
ای بروز جسته ز دام بلا
ز آشیان بی‌صفت پرنده
این شمار انگیخته هر یک صفت
هم ز بال و پر قفس بشکسته اید
زیر سایه غرب یا شرق شما
طفل را هم چاره شیر کنید
مرغ گفت ای بی‌خبر از جان خویش
جمله عالم به پر پیموده ایم

خرقه شد در بخیه جلد با نهان
در غلطا فتاد آن از کار خویش
گاه کهنه از رشته و از سوزنی
کی شود از سوزنی و رشته راست

حکایت

گفت ای مطلق کلید گنج راز
گر خنش در سیم مانده کار را
چون لحد گردد سرای زرنگار
کی درست آید چنین نسبت بمن
گر همه چون زر لود سیم آیدم

حکایت

گفت این چه جای فتوی است ای سلیم

مقالهٔ بیست و چهارم رفتن سالک فکرت پیش طیور

صف کشیده جملگی چون آسمان
در جهان معرفت گردیده اید
در جهان شاهی تنعد یافته
هم ز دام و بند خوش برجسته اید
سایهٔ سیمرغ بر فرق شما
چون بمیرم تشنه تدبیری کنید
زین مصیبت سوخته بریان شده
بر منقاری بخون آلوده ایم

عاقبت روزی لبسی مرگ او فتاد
گشت عاجز بود بر فریاد دوست
نیز هم از سوزن بیاید دوختن
چون نتواند مانده بی عقل و هوش
نیست کی از سیم دارانم تو
حیلت در گردن رسن گرد آمدش
عیب نی پوشید نتوانم برد
سوی هر ظالم بود رغبت از آن
در که ظالم چه جای منفعت
مرد گفتش پیر در شاه و امیر
هم زبان مرغ در شهر شماست
از شما شد هدهد الاه کار
شب هوای طلعت تو دیدنی
ای همه بی واسطه بشتافته
چون شما را سایهٔ سیمرغ هست
چون شنیدند این سخن مرغان همه
زین غم در خون و در گل مانده
روز تا شب آن طلب می کرده ایم

پیرزن را کار از رگ او فتاد
رشته را پر بید و سوزن را شکست
خرقه را آتش بخواهم سوختن
در بنای این سخن بر گیر گوش
در بر تو پیرهن کرده کفن
می نباید خواجه در مجلست
پیرهن در برکفن گرد آمدش
دین او را گو کردانم بر او
کی توان کردن بمن نسبت ترا
هر که در آتش نا ایمنست
بر در سلطان نشسته روز و بار
هم چه جای منفعت ای خرده گیر
گفت ای پرندگان نار و نور
هم نوا هم نور از بهر شماست
صاحب انگشتری راز دار
تا سحر که خانه زرین میکند
جسته از نقد خاصش یافته
هر چه خواهم تا بشیر مرغ هست
شد جهان بر چشم شان چون چراغ
همچو مرغ نیم بسمل مانده
خواب را خوش شب رشی کرده ایم

مست مرغ عاشق با عندلیب
جلوهٔ طاوس منکر آن نگر
چون شتر مرغ با سیمرغ ویژه
سالک آن دیش بری نظیر
معنی کان در سر فرینه بود
هر معانی کان ترا در جان بود
او است دین گر بیش کرده دست
در رهی افتاده ویران سر بسر
گاو میده وشید روی چون بهی
شوهر من گر جوی این جایگاه
زان سخن محمود دلخوش شد از او
پیره زن چون دید ایستاده بال
دست نهاد آن طلا خندان ز بخت
دولتی دادی چو دریای گنار
خویشتن را نقد چندین شیر از او
تا درین بودند جوانی سیاه
پیره زن زان حال و معلوم گشت
گفت تا کنون گرمی شناختم
از حدیث پیره زن خوش شد
آیدم لهان به تنهایی خویش
شاه آن ده را عمارت کرد

واو ندارد هیچ دستان و نصیب
کان فرو آرد به سنگ مدیحی چو او
لاجرم از ننگ ما غرات گزید
داد حالش شرح از زاری چو زیر
صورتش را آورد طربی بود
تا نه بیوند دلی پنهان بود
نقدتی با جان برابر کرده است

حکایت

گفت ای زن شربت شیر دم
گاو کردی پیش تو قربان راه
شد پیاده زود برکشت از او
گفت تو شیر از چه خواهی ای اگر
کان بجای دست زال پیر رخت
می ندانم تا چه مردی ای سوار
من بجایی دیده ام اتنی شیر از او
از همه سویی در آمد گرد شاه
همچو سنگی بود همچون موم گشت
گاو را قربان نمی باید خستن
گفت هر حاجت که میخواهی بخواه
فرد آید سوی کاسودای خویش
از برای پیره زال آغاز کرد

گر حمایت استخوانی می خورد
هدهد از خود نیز در سر میکند
گر تو پر بیرون برآری کنی
برگفتش مست مرغ از کمال
ذات جان را معنی بشارت
چون نبی پیوسته از خاصان خاص
گفت محمود آن جهان را باد شاه

برگفتش که ای پیر اجل
گر شتابت هست قربانت کنم
گاو را در حال دوشیدن گرفت
زانکه هر انگشت گویی عمان
با چنین دستی که آیی تا عنایت
شیر خورد او زین که از باز گرد خویش
این همه شرم که از دست تو زاد
سجده ای بردند پیش او از او
دست و پایش بوسه از کار شد
چون بدانستم براه جان تو
گفت آن خواهم که گر بشمار
زانکه من بی طاقتم بس ناتوان
ده به دو بخشید زالی باز گشت

تا از و شاهی جهانی می خورد
در بس جز بیت سر بر میکند
در بریدن خویشتن رسوا کنی
عالم معنی علوی را مثال
لیک با نقد تو وقت کار دست
نیست خاص آن تو کو در جهان
در شکاری دور افتاد از سپاه
پیرزالی دید پیش او بکذر
شیر را آن گاو باشد محل
نقد من گاو است قربانت کنم
شیر از پستان نخواهد شد گرفت
چشمه پر شیر دارد در میان
شیر از بهر جی باید بی سبب
زانکه خواهی خورد از بهر خویش
این نه پستان داد کین دست تو داد
خلقه میکردند از هر سوی او
خجلت و تشویر او بسیار شد
خویشتن را میکنم قربان تو
او خنده از سنگ خود بر کنار
می ندارم طاقت کوس و علم
پیره زن زان سخن شد سر گشت

چون ببند محمود را دولت مجاز
ور نداری گوش آن اندک قدر
شهریاری بود عالی شیوه
خادمی را خواند روزی شهریار
ای سپند از بهر چه سوزی همی
هر چه در کل جهان تابش بر
چون گدایی خود آید در حرم
دیدی آن خون در آتش نزد
چون بودم روز یک نانت پسند
چون بچین افتاد اسکندر ز راه
کرد بزمی آنچنان شاهانه راست
گفت بسم الله کن دستی دراز
کاسه پر جوهر چرا کردی بگوی
گفت جوهر چون تواند خورد کس
شاه گفتش چون نمی خوری گهر
جمله عالم زیر پای کرد
این دو کرده راست میبایست گرد
در سر گفت این فتوحم بس نبود
هیچکس را در جهان بحر و بر
بس خوشی میخورد بی نان تره او
سایلی گفتش که ای سر بلند

هر کجا می شد بد و میگشت باز

حکایت

در جوانش بود گنج پیوه
داد صد دینار زرش از عیار
چون نداری یکشبه روزی همی
عاقبت چشمش رسد تا بنگری
گفتمش چشمی رسد تا نگرم
دیدی آن خون در آتش رسید
هیچ قیدی نیز بر جانت مبند

حکایت

کان صفت نا ید بعد افسانه است
تا کند آنگه سپه دستی دراز
کی خورد مردم چنین خوردی بگوی
کرده دو نان مرا قوت نس
می ببایست دو کرده دو شهر
عزم بلبک شهر یکیک جا کرد
هم بروم آرام میبایست کرد
تا قیامت قوت از او کم نبود
از قناعت هست ملکی بیشتر

حکایت

کرده آن بدین تره پسند

دولت آمد اصل مردم هوشیار
بیوه هر روزی برانگیزد سپند
گفت او این بر زن زاده
رفت خادم زر بداد و گفت راز
از گدایی گر جهان بسوختم
اینکه تو زر بدادی در کنار
فارغ از عالم گدایی ز انوس
کر طلب نانی قناعت باشدت

چند کاری پیش اسکندر نهاد
گفت اسکندر که بخشم قوت
شاه چین گفتش که ای کم علوم
کار من بینی که کار خاص و عام
می نشد در روم آن دو کرده راست
راه بیموی تو با چندین سپاه
چون از او بشنید اسکندر دلیل
ترک گفتم من سنوکبار یکی
عارف بن قیس قطب فلک
عارفش گفتا که در عالم بسی

این قدر دولت که داری کو همی
چشم بد در حال گردد کار گر
در تعجب مانده آن شاه بلند
پس بپرسیل زوی که بود در نگاه
پیره زن در حال گفت ای
این سپند از بهر آن می سوختم
آن گدایی رفت گشتم بر دار
بهتر از صد پادشاهی را ز نون
از همه عالم فراغت باشدت
داشتش فغفور چین در چین نگاه
بر در او بر لعل و بر گوهر نهاد
کاسه پر لعل و پر یاقوت است
تو نسازی قوت خود چو هر مردم
می شود روزی بو و کرده تمام
گر جهان جانیت بر بالیت خالیت
کرده چندین رعیت را تباه
کرد از آنجا هم در آن ساعت رحیل
غزلی جو نیم از این آداب کی
تره یکروز می زد بر نمک
می نشد از جا که یک ذره او
قانعند الحق بانگ زین بسی

گفت آن کبت کو از مردمان
زانکه دنیا در بر دین ذره است
آنچه هست از همه دنیا مراست
خشک تا تر کرده چون زر بسیر
گفت من دارم من در جهان حاجت
اول از دوزخ خوشی برهانم
بود مجنون زانکه هم عیش در
زانکه شب تا روز در جم می شوم
نی مرا شد از تو یک حاجت روا
آنکه صد تیمار دارش هست با
در گریخت او زود در قصر عمید
دیده در پیش نشسته چند کس
گفت بود از دیده من چون چکان
چون ترا در پیش باید چند کس
تو بمیری چون اسیری دایمی
نیست باقی سلطنت تر هیچکس
کودکی با خویش تنها ساختی
گفت میری دوست میدارم بسی
طالب او می شوی دل ز شعاع
گفت ای پوینده گان را رهبر
در زمین گاو از سیاست شماست

کو بکم زین هست قانع در زمان
صد هزاران تره اندر ذره است
گر خورم پیش آن همه دنیا ترا
فارغ اند از امیر و وزیر

حکایت

در بهشتم آمده بنشاندم
شاه آن جم را نشسته بر زبر
گرم و خوش جسم و دلم می شوم
نی ز تو درد مرا آید دوا
چون تواند داشتن تیمار کس

حکایت

باز میراند از روش مگس
زانکه سنگم میزنند آن کودکان
تا ز رویت باز میراند مگس
زانکه محکوم حق نه خاکی

حکایت

جز زبا خود جمله تنها باختی
تا نباشد میر غیر از من کسی

مقالهٔ بیست و پنجم رفتن سالک فکرت پیش حیوان

در رکوع استاده جمله کارگر
زیر بار گاو و ماهی شماست

گفت دنیا هر که زر عقبی گزید
چون بکم زین می نشاید عزه بود
هر که در راه قناعت مرد شد
پیش آن دیوانه شد آن پادشاه
پادشاهش گفت ای حیران زراه
گفت دور از پیش خرم تا برم
جامه خواهم خستای نامور
چون نکردی دارای آن در رو تو
آن یکی دیوانه را ای نا خنده

بانگ بر وی زد عمید از بیشگاه
آمدم گر کودکان باز م خری
کودکان را چون زنم ای تو باز
میر آن باشد که او با کمال
آن یکی پرسید از وی کای علام
سالک آمد پیش حیوان درد ناک
از خدای خویش معزول اند
ز فلکتان گاو و ماهی هست

شد بکم زین غرا چون دنیا گزید
بس ز دنیا بیشتر این تره بود
ملک عالم بر دل او سرد شد
گفت از من حاجتی خواه ای گوا
بو که از شاه هم برآید این زمان
ست این کار خدا از من مخواه
گرم شود از تابش خورشید گرم
دور از آن تو تا نگردد سرد تر
جامه خواهم مگردان سرد تو
کوه کانش سنگ ها انداختند
رفت او در قصر آن صدر رشید
گفت ای مدبر که داد این جات راه
خورد تو صد پاره زمین خاک خور
سنگ می زنی تو مرا ای سر فراز
دیگر را باشد آن میری محال
تا بدانی تو که یک سلطانت کیست
از چه تنها جوز می بازی مدام
نه امید امن و نه بیم هلاک
سبع هشتم بازی جست از سباع
در خدای خویش حمل آمده
دشت شیر و مرغ جفا ای بنر

زیر و بالا سر بکرفته آب
خود میرسید از سک اصحاب کهف
از شما یک ماهی پاکیزه
شاخ دولت از شما
هست روی دولت از کوی شما
گفت ای هم بحر همنزل
پیر عالم در فتاده بیقرار
صد هزاران با همه در زیر بار
از فرو زکاه و نتوان یافت راه
پر گفتش هست جیوان و
کو مسلمانی دهی گر

لذت و خوبی خوردن در طعام
هست چندانی که از لب تا بکام
... صبر کن کاباخان نبود
ناخوش و ناخوش ... نبود

خوش مده نفس مجوی اطعام
شیر دین صبیان نوای شمع شرع
میزنی بیهوده همچون سنگ یکی

[illegible]

[illegible]

چون شدم با سر معنی هم نفس ننگرم هرگز بسوی هیچ کس
آن شنودی تو که مردی از رجال کرد از ابلیس سرگردان سوال
گفت فرمودست خداوند ودود

حکایت

از چه آدم را نکردی تو سجود
گفت می‌شد صوفیی در منزلی بود در عهدی بزرگ مشکین دلی
ماه‌رویی دختر سلطان عهد برفتاد از عیش او از یاد مهد
چشم صوفی بر جمال او فتاد آتشی در پر و بال او فتاد
عشق آن سلطان سر جادو سرشت در دل صوفی بسلطانی نشست
مرزهای درد دیگر تازه کرد دست کاریهای بی‌اندازه کرد
دل نبود از شوق در زندان او دل شده در خاست آمد جان او
آخر القصه از آن آگاه شد پیش صدرش خواند تا همراه شد
گفت ای صوفی چرا حیران شدی این چه افتاده که سرگردان شدی
گفت صوفی را نباشد فردلی دل نوردی این مشکل مشکلی
عشق تو دل بر دهان بنخواهدم جان ز عشقت فغان بنخواهدم
شور بازار تا بماهی رسید بین اگر فریاد ما خواهی رسید
گر توام درمان کنی تن جان برم نی بجان تو که گر درمان برم
دخترش گفتا که چند بینی بکوی وصل تو در پرده چندینی مجوی
گرچه بشنیدم و نیکو همت در زنان نی و سخن گویم هست
گر ببینی خواهرم را کز ما [illegible] تیر فرمانش کند پشت کمان
آنچه آن را صوفیان گویند آن از جمال خواهرم جوینده جان
گر تو هستی صوفی اکنون آن طلب ورنه در دهره کوبی نان طلب
بنگر اکنون گر ندارم باورم گر بیستم آید اکنون خواهرم
گر ببینی روی آن زیبا نگار ننگری در روی چون من صد هزار
بنگرست او و پس آن است عهد تا فرو افکند دختر پیش مهد
گفت اگر عاشق بدی گر خود او کی شدی هرگز بغیری غره او
صوفی بجسته نبود او خام بود مردم بود او نه مرد دام بود
خوش بود عشق من گشتن تباه پس بروی دیگران کردن نگاه
اینچنین کس را که دین بکوست سر فرو افکندن از گردن نکوست
ظن چنان بردم که این حسبت او امتحانش کردم و سست آمد او
خادمی را خواند و گفتا تیغ زن زود صوفی را بزن گردن ببر
تا کسی در عشق چون من دلنواز ننگرد هرگز بسوی هیچ باز
قصه ابلیس و این قصه یکیست می ندانم تا کرا اینجا شکیست
گرچه مردودست هم نومید نیست لعنت او گوییا جاوید نیست
گرچه هست این دم نومید کار در امیدی میگذارد روزگار
بانوای رفت ابلیس لعین

حکایت

تا بدرگاه نبی المرسلین
هم ز سلطان هم ز حیدر با نوا بر نیامد کز روا از انکار است
گفت پیغامبر که او [illegible] کور و کور ابر با کار نیست
کی بود ابلیس ملعون مردمی کی تواند دیده هرگز کردمی
عاقبت جبریل آمد [illegible] گفت ره ده آن لعین را تا بیان
تا غم مهجوری خود گوید حال درد دوری خود گوید
راه دادش سید صدر انام چون درآمد کرد سید را سلام

کو

گفت میدانم که نوبت با توش زانکه تو رفتی بسوی معراج دوش
پیش گفتا که رفتم ای لعین گفت دیدی عرش رب العالمین
گفت دیدم عرش و کرسی و فلک جمله اسرار و آیات ملک
گفت دیدی عرش را از دست راست گفت دیدم عالمی نور و ضیاست
گفت دیدی جبرئیل عرش آنکه وادی منکر بیابان سیاه
گفت دیدم دور بود از راه من گفت بود آن جای و شب تیر مکان
گفت دیدی آن علم را که نون آن علم آن منست ای ذو فنون
گفت دیدی منبر شکسته را حق نهاده بود آن را خسته را
منبرم آن بود مجلس گفتمی خویشتن از خلق و انس گفتمی
از ملایک سوی صد ره صد هزار زیر آن منبر گرفتندی قرار
من روانه از خدا میکردمی یک بیک را آشنا میکردمی
من چه دانستم که بیگانه شوم عاقلان اینجا شده دیوانه‌ام
ظن چنان بردم که هستم [illegible] بیخبر بودم ز طوق لعنتی
دوش سلطانی که معراجت نهاد از لعمرک بر سرایی تاج داد
لعنتی را هیچ حرف آمد شمار لام عین و نون و [illegible] کنار
هیچ حرف آمد لعمرک ای عزیز لام عین میم راء و کاف نیز
هیچ آن تست و هیچ آن منست راحت آن تست و هیچ آن منست
طوق من هیچ است و تاج هیچ نیست آن من خاکست و آن تست هیچ
گرچه هستی هم رسول و هم امین طوق من می بین و این کم نشین
زانچه من هرچند هستم هیچ چیز تاج تو بینم نیم نومید نیز
من بهم نومید تو اهل معاش بی نیازی می نگر کس کن معاش
منصبی کاغاز کار ابلیس داشت قدر آن نشناخت زان سر میفراشت
چون از آن منصب که افتاد از [illegible] قدر آن نشناخت لیک او داد از [illegible]
دیده خورشید عیش خیره بود آب روشن برد روی تیره بود
صاحب اطفالی ز غم ملبوس هستی

حکایت

خار کندی تا شب نبود دستی
بود بس درویش و پیر و ناتوان مانده با اطفال با جفت جوان
تا که نشکستی تنش صد ره نخست دست کی دادیش یک نان درست
خانه او در میان دشت بود تا که موسی بر وی بگذشت زود
دید موسی را که میشد سوی طور گفت از بهر خداوند غفور
از خدا درخواه تا هر روز نیم می فرستد زحمتی و در نیم
زانکه تا گرده گردستم سپید دور گردون هم شکستم میبد
خار باید کند هر روز مرا تا بدست آید مگر روزی مرا
از خدای خویش آن می بایدم گر ز فضلی ای یک بدم
چون بشد موسی و با حق بگفت قصه آن پیر عاجز باز گفت
حق تعالی گفت هرچه آن پیر خواست هیچ او در بها نخواهد گشت راست
لیک دو حاجت که حق میدهد گر بخواهد آن روا گرداننش
باز آمد موسی و گفت از خدا بست فرد و حاجت اجازه
حق دو حاجت را روا آمد ازو بخرد بنا هر چه میخواهی بجو
مرد شد در دشت تا خار آورد وان دو حاجت نیز در کار آورد
پادشاهی از قضا در دشت بود بر زن آن خارکش بگذشت زود
صورت او دید بس صاحب جمال در صفت ناید که چون شد در خیال

شاه گفتا گیر او را بارکش آن یکی گفتا که پیری خارکش
چون نماز دیگری آن خارکش سوی کنج خویش آمد بارکش
دید طفلان را جگر بریان شده در غم مادر همه گریان شده
باز پرسید او که مادرتان کجاست قصه پیش پدر گفتند راست
پیر سرگردان شد و خون میگریست زانکه شاه آن زن بهیچ ننواخت
گفت یارب بر دلم بخشوده وین دو حاجت هم توانم و موده
یارب آن زن را تو خر آنی همی در زمان خرگشت گردانی همی
این بگفت و رفت با عیش [illegible] از برای نان طفلان سوی شهر
شاه چون با خبر آمد از شکار گفت آن صندوق ابی جان دار
گفت با شاه آن زن اندر [illegible] کس نمیدانم بجز خود مرد او
چون در صندوق بگشودند باز دید خوکی دید شاه سر فراز
گفت گویی او پری دار [illegible] هر زمانش صورتی باشد دگر
بینی بریدو او را جای خویش داد تا مگر رها بری باید فراز
خارکش در شهر چون نو خواست نان خرید و سوی طفلان رفت
دید خوکی در میان کودکان در گریز از بیم او آن کودکان
خارکش چون خوک را آنجا بدید کمتری آن لب تشنه صد زاری بدید
گفت یارب حاجتم اینست و بس همچنان کرد آنکه بود او آن خویش
خوش شده حالی چنانکه پیش بود در نکویی کو بمی آن خویش بود
چون بشد آن طفل را مادر پدید هر یکی را دل ز شادی بر دمید
مرد را چون آن دو حاجت شد روا آمد آن فرتوت عاجز در دعا
ناسپاسی ترک گفت این ناسپاسی کرد حق را شکرهای بی‌قیاس
گفت یارب تو نکه میدارم تا غم گر همچنین بگذاریم
بیش ازین از ناسپاسی

حکایت

قدر آن کز پیش بد اکنون شناخت
سالکی دلداده‌ای بی دل دلیر پیش جن آمد ز جان خویش سیر
گفت ای پوشیده از غیرت جمال خیمه خاص تو از جد کمال
تو چو جان از انس پنهان آمدی نی غلط کردم تو خود جان آمدی
مصطفا را لیلة الجن دیده قصه ثعلبین از او بشنیده
انس و جان و انس جان داشته در جهان سر نهان داشته
از لطافت نامی در جور چشم جان ده و در جسم جان داری چشم
سورتی از سورت قرآن ترا هم زبانی در دلم گردان ترا
هر زبان مختلف کان در جهانست هم بدانی هم بدان حکمت رواست
گوهری بخشنده و کرعیب دمند باز جویی آنچه از حیبت بهند
قصه ملک سلیمان دیده حل و عقد درد و درمان دیده
حضه ثقلین تکلیف آمدست گاه دوزخ گاه تشریف آمدست
در دو عالم کار اینجا او فتاد کاینجا افتاد انس و جانی فتاد
آدمی را چون توانی او فکند هم توانی نیز از و برد اوبند
بسته بندم خودم بندم گشای سوی سر حق ای [illegible]
پیش تو بر بوی آن زین آمدم راستی خواهی بجان زین آمدم
جن چو بشنید این سخن جانش بکاهید یک پری کو بی سلیمانش بماند
گفت آخر من پری جفت آدم ره بمردم جسته در گفت آدم
گر سخن گویم زبانم او بود هرچه گویم حال جانم او بود

که

گرچه عمری جهانی دیده‌ام قوه و قوت ز استخوانی دیده‌ام
هر زمانم در تف و تابم کشند از فسون در شیشه آبم کشند
آتش من چون بود آب آشنا من ندارم ذره‌ای تاب شما
لاجرم بی صبوری آرام من اوفتد سر در خط نهم ناکام من
گر بود کز نور شرع و نور غیب گر بگویم از سر کار [illegible]
لیک این را نیز کی جویی تو باز هرکه از غیبم بشنود این شیوه باز
روز کار خویش می چندی بری در گذر چون بخت این کار [illegible]
سالکی آمد پیش بر کار ساز آنچه پیش آمد بجنبش گفت باز
بر گذشت تا گذشتم از سر دو راه [illegible] بینم گمراه
هر که ابوی جنون آمد پدید همچو کوی [illegible] نگون آمد پدید
هر که او شوریده چون مجنون بود هرچه گوید از سر جنون او بود
چون بکستاخی او ز دیوانگی مرد چون دیوانه باشد [illegible]
گفت با مجنون کسی لیلی راز

حکایت

کای ز عشق حق ز کار افتاده باز
زانکه گر تو عاقل آیی سوی [illegible] زخم بسیار خوری در کوی [illegible]
تا توانی از خود بیگانه باش عقل را غارت کن و دیوانه باش
لیک اگر دیوانه آیی در شمار هیچکس با تو نبود هیچ کار
بود مجنونی عجب بی سر و بن گر چو مجنون گستاخی میگفت سخن
زاهدی گفتش که ای گستاخ مرد

حکایت

این نکو کرد که گستاخی نکرد
چون خطاهات آن که تو میگویی چون روایت آنچه میگویی بگو
گفت چون ایزد مرا دیوانه خواست هرچه این دیوانه گوید آن رواست
گر سخنهای خطا باشد مرا چون نیم عاقل روا باشد مرا
هیچ عاقل را نباشد یار کی گر بپرواز دو دمی یکبار کی
با جنون از زاهد آن برجستم تا دلم یکبار کی بر جستم
عاقلان را شرع تکلیف آمدست بیدلان را عشق تشریف آمدست
تو برو ای زاهد که گوی تو مرد تعنی آن طلب و جوی تو
بیدلان را با زن و با زر چکار شرع را و عقل را با مرد کار
گر تو مردی پای برکش از هوا نه که این باشد جای تو را
گفت آن دیوانه با عشق خبر روز عیدی بود بیرون شد بشهر
دید خلقی بی عدد آراسته هر یک از دست دگر برخاسته
او میان خلق می‌شد بیخبر ژنده‌ای در بر برهنه پا و سر
آرزو کردش که چون آن خلق جامه نو پوشد به عیدگاه
رفت القصه سوی ویرانه بس خوشی آغاز کردن [illegible]
در دعا آمد که ای دانای راز جامه و نان را کاری ساز
چون بروز عید آن همه آمدی گفت همه خلق جهان آراستی
من چو خلقان نیز جان دارم ببین نی لباسی و نه نان دارم ببین
نقد کن عیدی برای جان من کفش و دستار و با پیراهنی
کردی این هرچه گفتم تا حضر کا بخواهم هیچ تا عیدی دگر
گرچه بسیاری بگفت آن بی‌قرار کی نشد چیزی که باشد آشکار
گفت دستارم کن این لحظه جامه و کفشم اگر بند [illegible]
مدبری بر بام آن ویرانه بود این سخن بشنید از آن دیوانه زود

ژنده دستار ریش بود اندر جهان | سوی او انداخت فرزندی جهان | چون بدید آن ژنده مجنون از شگفت | گشت سودایی ز صفرا در گرفت

زود در پیچید نومید و اسیر | سوی بام انداخت گفتا بگیر | این چو من دیوانه چون ره نرسند | جز خلعت رابده تا بسر انند

عاقلی گر گوید این شیوه سخن | هم بسر نعش حذر ز ین هم ز کن | این سخن گر عاقلی گوید خطاست | لیک از دیوانه و عاشق رواست

این سخن دیوانگان را خوش بود | عاقلان را گرمی و آتش بود | سوی عاشق امام غرب و شرق | چون همه بودش از عشق غرق

ز زمین ز دلوح تو ز نیه و شکست | گر دو عالم ریش باز آید است | چون بعشق افتاد او را آتشش | حق نه زین گرد و صد ران در خوش

تا بدانی کانچه عاشق را رواست | گر کسی دیگر روا دارد خطاست | گر بود آن یک سخن گستاخ روا | از بسی طاعت فزون آید بکار

حکایت

بیدلی بود ست جانی بیقرار | آنچه با من کرده در تر نفس | باری آن دانم که تو دانی | سر بر آوردی و گفتی زار زار

کی حذر گر می ندانند هیچکس | چون بر آید ز دلت آه می | عزم جانان ای زمن ربوده دل | کس مکن چیزی که نتوانی همه

آنچه با من میکنی در بر دمی | | | آنچه کردی هر گزت نکنم بحل

حکایت

آن یکی دیوانه در ره می نشست | چیزی الحق چرب و شیرین میخورد | گفت جانم گرسنه دارم شکم | همچو آتش رفت میخورد از دود

آن یکی گفتش که آیا این میخوری | تا شود این گشنگی آهسته تر | هیچ دیوانه نگوید این سخن | گفت از برفت مگر دو هیچ کم

گفت حق را گو که میگوید مخور | | | می خورم نیست بدید او نه

گفت من بیرت کنم تا ان شگرف | | | کردیم راست گوید اباب

این بگفت و گفت در ره زود رو / همچو آتش آی و همچون دود رو
پس بگو در ره توقف زینهار / همچو برق از ابر می‌رو بی‌قرار
گر کنی در راه یکساعت درنگ / ماند و عالم بر تو گرداند تنگ
خادم سرگشته در راه ایستاد / تا به نزدیک ایاز آمد چو باد
دید سلطان از انگشت پیش او / مضطرب شد عقل دوراندیش او
لرزه بر اندام خادم اوفتاد / گو نیاید در رنج دایم اوفتاد
گفت با شه چون توان آن تحفه / این زمان خونم بخواهد بخش
خورد سوگندا که در ره هیچ جای / نه بایستادم نه بنشستم ز پای
می‌ندانم ذره‌ای با پادشاه / پیش از من چون رسید این جایگاه
شاه اگر داد او کرنه باورم / گردنی تقصیر کردم کافرم
شاه گفتش نیستی محرم درین / کی بری تو راه ای خادم برین
منی ربی از دیده دارم سوی او / زانکه ننگیم ولی بی روی او
هر زمان آگه نه‌ام و آگه نهان / تا خبر بود کسی را در جهان
راه و دزد دیده پنهان باشیت / راز ما در جمن جان باشیست
از برون گرچه خبر خواهم ازو / در درون پرده آگاهم ازو
رازا کری برسم از بر دو جان / در درون با اوست رازم در میان
جان چو کردم محو در جانان تمام / جان همه جانان بگیرد والسلام
گرچه در صورت بود رنگ دوئی / هر یکی بنود و لیکن معنوی
گرد و تار ریسمان بید اشود / بر منش بی هیچ تا یکتا شود

حکایت

گشت محمود و ایاز دلنواز / هر دو در میدان عزیمت گوی باز
هر دو با هم گوی تنها جستند / گوی همچون عشق زیبا جستند
گاه این یک اسب تاخت و گاه آن / گاه این یک گوی بود و گاه آن
دار زوی آن غلام و پادشاه / گشت چوگان آسمان گوی ماه
گرد میدان عالمی نظارگی / فتنهٔ هر دو شده یکبارگی
چون بماندند آن دو مرغ دلنواز / در بر یکدیگر استادند باز
شاه گفتش ای جهان روشن ز تو / به توی بازی ز من یا من ز تو
گفت شه فتوی کند از راه خویش / شه یکی نظارگی را خواند پیش
گفت گواز ناکه به بازد نکوی / اسب میدان که به تازد به گوی
بود آن نظارگی صاحب نظر / گفت چشم کور باد ای دادگر
گر شما را من دو تن می‌دیده‌ام / هر یکی نیست آنچه من می‌دیده‌ام
چون نگه کردم شما را جمع شاه / بود از سر تا قدم جمله ایاس
چون ایاز را نگه کردم نهان / بود همه اعضای او شاه جهان
گر دو تن را در نظر آورده‌ای / در میان هر دو حکمی کرده‌ای
لیک چون هر دو یکی دیدم عیان / حکم نتوان کرد هرگز در میان
چون سخن شد آنت گفت این توئی / کو همی باز و بیدو انداخت شاه
تا بود معشوق را در خود نظر / کی خورد آن بر زمین و آن دگر
هر دو می‌باید یک ذات آمده / بی تو بودن در ملاقات آمده

حکایت

کودکی بود از جمالش بهره‌ور / چهره‌اش در حسن رویش زهره
از لطافت وز ملاحت وز خوشی / در سر انداز جان تیغ سرکشی
آنچه او داشت ای عجب کس نداشت / کرکسی بیدل شده رویش نداشت

شرط معشوقی چو بشنیدی تمام / شرط عاشق چیست بی‌صبری مدام
هر که آن هنر که بی‌صبری بود / دل چو باده دیده چون ابری بود
ور بود در عشق یکساعت صبور / نیست عاشق هست از معشوق دور

حکایت

گفت روزی پادشاهی قصر خویش / بر کنار بام شد از قصر خویش
کودکی را دید زیبا و لطیف / گشت میزد بخت بر رای ضعیف
زیر قصر او در رسید حال / گرچه او در میدهی کوشالی
گفت او ای بیاید در دسی / تا بیارد کرد این دعوی کسی
دعوی عشق منش می بوده است / بس که روز و شب فرا آسوده است
می طلب کردم ای حق باز / ماند و در عشق این چنین استباز
از همه عالم گزیده است او مرا / بس که روز اکنون ندیده است او مرا
کرده او دعوی من از دیرگاه / زین بتر در عشق چون باشد گناه
شاه گفتا زین بتر باید زدن / هر دم از نوعی دگر باید زدن
صبر از معشوق و عاشق چون بود / کی تواند کرد تا اکنون بود
هر که بی معشوق می‌گیرد قرار / کی توان بر ضرب کردن اختیار
زانکه هر که نان ازو بود او خورد / پس قفا کو از قفای آن خورد

حکایت

صوفی می‌رفت جائی بر عقش / چون قفای سخت خورد آن بیچاره
کرد آن صوفی نگر از پیش نگاه / مرد گفت از پس خدا نگر زنده
با کجا زی رو قفا [illegible] / کاینت باید خورد تا تو زنده

مقالهٔ بیست و نهم رفتن سالک فکرت پیش آدم

سالک آمد پیش آدم خونفشان / تا از آن دم باید آدم نشان
گفت ای بنیاد فطرت ذات تو / دو جهان پرشور ذریات تو
تا ابد اعجوبهٔ عالم تو بی / اصل کرمنای آدم تو بی
در زمین و آسمان بیشکر ذات / جسم و جان فرد و کل اکبر ذات
درگه دنیا و دین مطلق توئی / نقطهٔ عالم صفی حق توئی
هم تو بی در صورت اهل آمده / صورتی از صورت فضل آمده
هم خبر دست خوی و ایم تراست / جان تجلی و واسطه قایم تراست
هم دلت در اصبعین قدرتست / جان پاکت مرغ پاک حضرتست
چون تو اول نقطهٔ مردم دی / هشت جنت را بیک گندم دهی
طفل ره بودی که در زیر و زبر / سجده کردندت ملائک سر بسر
باز چون در راه دین بالغ شدی / از دو عالم تا ابد فارغ شدی
کر بال بیا عالم دیده است / کس بنامی زان هنر رسیده است
جملهٔ التعلیم اسم از تو خاست / وز مسما ذرهٔ اسم از تو خاست
چون تو استاد ملائک آمدی / جمله ملوک و تو مالک آمدی
از مسما ابجدی در حد من / وهن آموز ای اساس ای جد من
چند سوزم جان ز سوز تو هیچ / او ز من شد شست و ده آدم ببین
آدم معصوم گفت ای نازده / می بباید شد مرا تا پیشگاه
پیشگاه دولت ای مصطفاست / پیش او شو تا شود این کار راست
گرچه من دانم دوای این طلب / نیست بی او این دوا کردن عجب
در حضور او ز ناه دولت مخواه / دولت آنجا جوی و از آنجا جوی راه
زانکه فرد از انبیا و اولیا / جمله جویند در پیش او اشتیا

هر که در راه محمد ره نیافت / تا ابد بوی ازین درگه نیافت
دولت دنیا و دین درگاه اوست / انبیا را قبله جلوه‌گاه اوست
دولت ار کار جوی و دین ار طلب / مرجع اهل یقین آنجا طلب
پیش گیر اکنون ره عالم ببین / نوح را با همت او ماتم ببین
سالک آمد پیش او پر سوز و راز / در میان آورد با او نغمه راز
بر گوشت آدم اصل کل / غرق نور رفته گرییده دل
گفت از نعمت خداوندی نزار / بندگی را کرده در دل اختیار
از بهشت عدن بنیاد آمدن / در غم بندی سلطان شد آکون
بود بر نور قدسی هم بر مش / خواست تا بیرون فتد از کرد نعمش
بندگی را برگزید و گفت کیست / عاشق آسا از بهشت آمد بخاک
زانکه او را بندگی مطلوب بود / لاجرم در بندگی محبوب بود

حکایت

بنده را امتحان میکرد شاه / خواند یکروز پیش خود بگاه
گفت اینک آمدم امر من و راز / با من از اینک جیب [illegible]
تا چو با من یک گریبانت بود / هرچه آن من بود آنت بود
چون میان ما یکی حاصل شود / گر خیالات این دوی باطل شود
بندهٔ نادان نجست از جایگاه / کرد بیرون سر ز جیب پادشاه
گشت با شاه جهان [illegible] / ذره نشناخت حد خویشتن
چون برون آورد سر از جیب شاه / خویشتن را سر ندید آنجایگاه
شه چو در بیحرمتی بشناختش / تا که دم زد سر ز تن انداختش
هر که پای از حد خود بیرون نهد / سر دهد بر باد و تن در خون نهد
هر که در بیحرمتی گامی نهاد / در شقاوت خویشتن را وا نهاد
بنده را تا ادب نبود نخست / بندگی از وی کجا آید درست
چون بلای قرب آدم دید دور / سوی ظلمت آشیان آمد ز نور
دید دنیا گشت و از خویشی / لاجرم کرد اختیار خویشتن
نیست دنیا به اگر کاری کنی / بد شود گر غلط دنیاری کنی

حکایت

آن یکی در پیش شیر دادگر / ذم دنیا کرد بسیاری بکر
حیدرش گفتا که دنیا خفته است / بد تو یی زیرا که دوری از خود
هست دنیا بر مثال کشت زار / هم شب و هم روز باید کشت زار
زانکه عز و دولت دین سر بسر / جمله از دنیا توان برد ای پسر
تخم امروزینه فردا بر دهد / ور نکاری ای دریغا بر دهد
گر ز دنیا دین نخواهی برد تو / زندگی نادیده خواهی مرد تو
وای اگر در غصه خواهی ماند باز / کار رحمت و حرمت [illegible]
پس نکوتر کار تو دنیاست بس / زانکه دنیا توشهٔ عقبی است بس
تو بدنیا در شو مشغول خویش / لیک در وی کار عقبی گیر پیش
چون چنین کردی ترا عقبی نکوست / بس برای دین دنیا او بهشت
هیچ بیکاری نه بیند او / کار کن تا ره دهندت سوی او

حکایت

بود را دم کودکی چون خویش [illegible] / گرچه در اتالک [illegible] بلخ بود
بلخ شد تصحیف یعنی تلخ بود / چون غم [illegible] در آمد شاد شد
قرب صد آدم [illegible] / فقر چون دید از همه آزاد شد

جان شیرینش گر از تعظیم بود / یافت از فلک [illegible] کار ابراهیم بود
گرچه دین ازو آزاد گشته شد / شد سوی حمام و در دوش [illegible]
زور حمام در حال [illegible] / همچو مرغ بی پر و بال اوفتاد
گفت چون در خانهٔ سلطان مرا / نیست با دست تهی فرمان مرا
رایگان در خانهٔ رحمان شدن / کی توان نتوان چنین آسان شدن
چون تهیدست شد که هر کار [illegible] / قصه دنیا کرد عمری خون گریست
گر توهم فرزند اویی خون گری / کم مباش از ابر و از دون گری
خون گری چون جنت ار گرید [illegible] / کاب چشم افتاد چون خون گشته
نرگسی چشمت گر آرد شبنمی / نقد گرد آب رویت عالمی
قطرهٔ اشک تو در سودا شود / آتش دوزخ [illegible]
هرچه زینجا می‌بری آن آن تست / نیک و بد در دو تو در پی آن است
تو شو زینجا بر گرد آدم [illegible] / کان [illegible]
مجلسی بگرفت از قول نبی

حکایت

گفت بوسعد آن امام از نبی / [illegible]
ره زده ازره درآمد قافله / ترک کرده حج ولی پر مشغله
آمدند آن جمع بهر زاد و راه / بر در مجلس که ما را زاد خواه
زانکه ره زده و بود کاروان / در ره حج باز گشتیم از میان
خواجه گفتا چون توانی رفتن [illegible] / عزم کرده حج اسلام [illegible]
باز گشته از ره حج را [illegible] / هر که زین ره باز گشت آنگاه [illegible]
گفت چندین مال بود [illegible] / گر شما بردند [illegible]
گفت از ما آنچه زر بود [illegible] / می برآید چون دوباره صد هزار
خواجه گفتا کیست از اصحاب جمع / کو برافروزد دل خلقان چو شمع
آنچه زیشان برده‌اند آسان [illegible] / هیچ تاوان [illegible]
عورتی از گوشه آواز داد / [illegible]
جمله حاجی در تعجب آمدند / در دعا گویش بر حسب آمدند
رفت [illegible] / هر زر و زینه [illegible]
خواجه آن بنهاد [illegible] / گفت اگر [illegible] ای عجب
[illegible] / بیت دنیا [illegible]
عورتی [illegible] / می توان گفتن [illegible]
پیش آمد [illegible] / بس [illegible]
خواجه را گفت ای [illegible] / آن زر [illegible]
خواجه گفت این [illegible] / از [illegible]
گفت [illegible] / این [illegible]
بر سر آن [illegible] / تا شود آزاد [illegible]
بوده است [illegible] / زان همه [illegible] / لاجرم [illegible]
خویشتن [illegible] / در بهشت [illegible]
این همه [illegible] / می نهیدم [illegible]
گفتم [illegible] / حور جنت گفت [illegible]
این فرستادی [illegible]
آنچه تو اینجا فرستادی [illegible] / لاجرم آن [illegible]
نی المثل [illegible] / آنچه تو بستی [illegible]

کرد و پس رونده کر آزاد و

آن جوانی بود الحق بی‌خبر

هم ریاضتها کشیده بی‌شمار

شیخ گفتش تو غلط کردی نگر

آنچه تو گفتی درین ره آن دمند

هر زمان زخمی خوری بر جان خود

یک نفس کوی غم جانان نیست

یاد کردم نقش او در هر نفس

سایلی پرسید زان شوریده حال

مرد گفتش احمقی و بی‌قرار

نی شنیدم هیچ جا بانگ نماز

از پی نان نیست چون سنگ و قرار

ابن ادهم کرد از رهبان سوال

گفت از روزی دهنده بازپرس

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

شاه کارمن بسازد یک نفس — زانکه در عالم ندارم هیچ کس
آن دو دلشان شد حکمت شناس — این مفرح نیک بر دست ایاس
شاه گفتا گر دلت می‌خواستست — شربتی از این مفرح داشتست
لیک تو گر دردی و گر زیستی — تو ایازم را نگوئی کیستی
گفت من دانم ایاز مشتاق را — هر دو بروی عاشقیم از دیرگاه
گفت او دامن ز ره نگزیده ام — گفت از این بجان بگزیده ام
گفت اگر او را فدیدی تو کجا — پس توی جان زنده چونی در جهان
گفت جو از عشق با بنده تنیم — زنده عشقم بجانی زنده تنیم
شاه گفتش ای سر افکنده بعشق — چون توانی بود کس زنده بعشق
زن چو بشنید این سخن گفت ای شاه — عاشقت بنداشتم از دیرگاه
من نگان بردم که مرد عاشقی — عیست در درد تو عشق صادقی
نیستی در عشق محرم چون منم — سستی ای مرد از زنی کم چون کنم
پادشاهی جهان آزاد کیست — نی چو من جان سوز کار افتاده
این بگفت و سر بروزن در کشید — جان بداد و روی در چادر کشید
پادشاه از مرگ او سرگشته شد — بیش او از خون چشم آغشته شد
چون زمانی اشک چون کوکب براند — دفن او فرمود پس مرکب براند
در زمان فرمود شاه حق شناس — تا بدست خویش دفنش کرد
هر که خواهان درد کار نیست — از درخت عشق برخوردار نیست
گر تو هستی اهل دردی مرد دردی — درد خواه و درد خواه و درد خواه

حکایت

بود مجنون را سوی کعبه بدر — تا دعا گوید شفا یابد مگر
چون رسید آنجا یکه مجنون زراه — گفت اینجا کن دعا اینجا نگاه
کو خدا او ندارد این درد کن — عشق لیلی بر دل من سرد کن
تا دعا کن تا بدر آمین کند — بو که حق آن درد را بی‌کین کند
دست برداشت آن زمان مجنون — گفت یا رب عشق لیلی آه
می‌توانی کرد صد چندان که هست — هر زمانم بیش سرگردان کنی

[illegible]

گر ترا نقدیست در خلوت مقام / نقد جانت ذکر حق باید مدام
خواجهٔ را طوطی چالاک بود / زهر با او سر زنیش تریاک بود
مدة یکسال میدادش شکر / تا بنطق آید شکر ریزد مگر
گرچه میدادش شکر سالی تمام / او نگفت از هیچ وجهی یک کلام
عاقبت کار قوی ناخوش فتاد / در سرای خواجه آتش در فتاد
چون بگرد آن قفص آتش رسید / نقد آن در طوطی دلکش رسید
گفت بین ای خواجه زنهار الامان / ورنه دود آتشم سوزم این زمان
خواجه گفتش چون چنین کاری فتاد / آمدت ازین چنین در وقت یاد
در شبان کوره کردی ایچ هیچ / بلکه در یک شب نکردی ایچ هیچ
در کشیدی دم شبان روزی مدام / از کجا آوردی اکنون این کلام
چون ز بیم جان خود درماندهٔ / از قصور عجز خویشم خواندهٔ
گر نکردی آتشت جان بیقرار / با منت هرگز نبودی هیچ کار
یاد من نابسته چون یاد آیدت / این چنین پیوسته چون یاد آیدت
چون نکردی یاد من در روزگار / در چنین در سوز زن پروانه‌وار
هر که در آتش جوار بیم نیست / گر بسوزد همچو طوطی بیم نیست
تا نیفتد کار در کار ای پسر / کی ز کار افتادگان یابی خبر
هست خلق عجب کار افتادگی / گر خلیلی کم طلب آزادگی
راه تو زیر و زبر افتاده است / زانکه بی تو دیده تر افتاده است
کرد از دیوانهٔ مرد سؤال / گفت هان چونی تو ای شوریده حال
گفت در سر بیگناهم گشته راه / هم بسر می آیدم بیگاه و گاه

مقالهٔ سی و سیوم رفتن سالک پیش موسی کلیم الله ع

سالک آمد پیش موسی ناصبور / موسم موسی بدید آن کوه طور
گفت ای نور دو عالم ذات تو / ده فلک یک رنگ آیات تو
ای شب گنج آگهی یافته / از شبانی پادشاهی یافته
در شبانی کور رم کرده بدست / بل که در یک شب نمکردی بدست
تو چه دانستی که چندین زمه / این همه حاصل کنی با این همه
از کلیمی آمدی بیرون کلیم / در شبانی پادشاهی گشت مقیم
در همه آفاق روز آن و شبان / انجمن باری نیاید گشتشان
روز و شب چون در شبانی شد قوی / در شبانی ختم کردی خسروی
چون شنید انّی انا الله گوش تو / هفت دریا خاست از جوش تو
آتش حضرت ز دهشت دور بود / گهربای حق چو کامت دور بود
بود ما را آتش تو صد ساله راه / تو بیک جذبه شدی از پیشگاه
کرد آن آتش جهان بر تو فراخ / این همه سر بیت از یک شاخ
چون شدی بیخود ز کاس اصطناع / کرد جان تو کلام حق سماع
آن عجب چون از کلام آمد بگوش / گفت هر یک ذره را ذکر دگر
صد جهان پر عقل یابی و هوش / تا شدی اینجا بیک جا و به گوش
انجمن دولت که جاوید این تراست / خاص سلطانی تو و سلطانی تراست
گر کنی یک ذره دولت قسم من / درد عالم را بسر آید اسم من
موسی عمران بدو گفت ای تو خسته / تا نگردی آتش افروخته
جان نسوزی تن نسوزی تمام / ره نیابی سوی جانان والسلام
اول از هستی خود بیزار شو / پس بعشق نیستی در کار شو
گر شوی در نیستی صاحب نظر / در جهان فقر گردی دیده ور

فقر کل چون نقد خاص مصطفاست / بی قبول او نیاید کار راست
چون بدیدم فقر صاحب همتش / خواستم از حق تعالی امتش
چون تو هستی امت او شاد باش / بندگی او کن و آزاد باش
مرد دل مردی تو و از امت دور / زنده کن جان از دم جان زبور
سالک آمد پیش پیر پاک ذات / شرح دادش آنچه بود از مشکلات
پیر گفتش جان موسی کلیم / عالم عشق است و دریای عظیم
در جهان خود عشق او دارد سبق / عشق او را ای سزد الحق بحق
ره کجا یابد بچون خویش شست / تا بود در عشق مرغ جان جست
عاشقی در عشق اگر نیکو بود / خویشتن کشتن طریق او بود
هر کرا با عشق جانبازی فتاد / کمترین چیزیش جانبازی فتاد

حکایت

میرزادهٔ بود کش خورشید فر / از قدم تا فرق چون خورشید مهر
مشک مویی تنگ چشمی دلربای / مرد و لعلش شهد و شکر ریای
هر زمان عمداً رسی کردی نگاه / او فکندی پیش از زلف سیاه
بامدادان کو برون می آمدی / از لب او بوی خون می آمدی
چون نهادی تیر نرگس در کمان / خلق سرگردان شدندی هر زمان
جمله می مردند و چون او نبود / هیچکس را زهرهٔ آهی نبود
جان او میسوخت دل خون نغمه بود / زانکه پیش از جانش دل آشفته بود
می نمودش حسرتی آن درد خاک / کرد از شوق رخش عزم هلاک
چون به ترکی گفتش رای آمدی / در دندانش شکرخای آمدی
هر که زلف او بپیش افکنده دید / خویش را در پیش زلفش بنده دید
چون کمان استادی و تیر انداختی / عالمی از دو نیم انداختی
هر کرا کز ناوک مژگانش خاست / ابروی بچون کمانش کرد راست
عاشقش افتاد آتش پارهٔ / بیقراری بیدلی خونخوارهٔ
گفت تا جانت باد دمساز خوشی / کی توانم گفت سرگرد از خوشی
موضعی کان میرزاد آنجا نگاه / تیر می‌انداخت هر روزی بگاه
بود از بهر هدف یک توده خاک / شد نهان در خاک عاشق
خویش را در خاک پنهان کرد سخت / مرگ را بنشست و دست از جان بشست
چون دگر ره در آمد آن مه پاره باز / کرد خاک از تیره آن خونخواره باز
آنچنان تیر رشی زد بر سینه سخت / کز شکوفی تیر او شد لخت لخت
عاشقش از خاک بیرون کرد سر / جمله آن خاک در خون کرد تر
میرزاده کان بدید از دور جای / باز می‌نشناخت زان غم سر ز پای
سوی عاشق رفت و گفت ای شوخ مرد / این چرا کردی بمن هرگز که کرد
مرد عاشق چون شنید آواز او / پس بدید آن نیکویی و ناز او
همچو باران گر به روی فتاد / راست گویی آتشی اندر فتاد
گفت از آن این کار کردم ای نگین / تا توانم گفت تو چرا کردی چنین
تیر چون از دست تو آید برون / گوهر ریز از سینه می‌جوی چون
هرچه از دست تو آید خوش بود / گر همه دریای بر آتش بود
بود با زلف توام راز نهان / هیچ محرم می‌نبودم در جهان
دور دیدم زلف چون زنجیر تو / باز گفتم راز دل با تیر تو
من چه سگ باشم که تا انبار کار / تا مرا تیر تو باشد راز دار
کاشکی من صاحب صد جانمی / تا همه بر تیر تو افشانمی

نیم جانی بود از عالم مرا / از هزاران جان بهست این دم مرا
کی کنم از بیم جانی یاد من / کز هزاران جان شدم آزاد من
گر بجان آمد مرا با عشق کار / پیش جانان توانم مرد زار
چون بگفت این راز خویش جان بداد / جان گران نخریده بود ارزان بداد
گر تو بر جان لرزی و بر تن مدام / خود بیک ارزن نمی ارزی تمام
گر تو بر جان لرزی و گوهر تنی / چند لرزی چون نیرزی ارزنی
یکی همچون زنان پردگی / مرد عاشق باش ای افسردگی
زندگانی اینچنین کن گر کنی / جانفشانی اینچنین کن گر کنی
هر که جان افشاند سوی دلدار شد / در وصال دولت بخوردار شد

حکایت

نوح منصور آن شهنشاه جهان / یک پسر داشت ای عجب ماه جهان
یوسفی کز نوح یعقوبیش بود / بیش از اندازه بسی خوبیش بود
زحسن او چو کرد انگیختی / از نفسها باد سرد انگیختی
چون بشیرینی جمال افروختی / از حیا چون شکر میسوختی
زلف او در سر فکندی کاکلی / سر در افکندی به مهروش دلی
جز زلفش کس اندر رسن / حلقه در حلقه شکن اندر شکن
صد هزاران تاب در روی پیش بود / آری آن پس آفتاب خویش بود
پرده از روی شیخ فتح الباب کرد / مهر و مه را روی او در تاب کرد
تخته پیشانیش از سیم بود / جمله را تا بود از آنجا بیم بود
زلف او چون کافری بر بسته است / تخته سیمی از آن ار شد شکست
قوس او با زاغ همچون برزاغ / هر نفس صد راه صید او زاغ
تیر چشمش ترک تنگی کرده است / عقل را از ترک و تیری کرده است
از دهانش خرده سخن گفتن خطاست / زانکه آنجا نکته در تنگناست
بسته‌ش تنه محرم دایم آمده / لعل از یاقوت خادم آمده
رشته دندان او از بستهٔ بود / در همه بازار حسن آن رشته بود
گر بخنده بودی ای عیسی بر / در زبان آن رشته شکر تنگ
از زنخدانش نخن حرف است / زانکه اینجا گوی سرگردانیست
برده گوی حسن زنخش تا بماه / گوی او بر ماه و لب در راه چاه
در میان گوی او جان آمده / وای عجب از چاه بر ماه آمده
از خط او هیچ نقصانی نبود / ماه را از عقده تاوانی نبود
لیک کرده گرچه لوح سیمین بلیغ / خط بر دیمی بیان آمد صحیح
گرچه عقلم شرح او نیکو نمود / لیک او باید که شرح او بود
آنچنان رویی که آن او سزد / شرح او هم از زبان او سزد
گشت برنای از شهر پدید / عاشق او عاشق بیقرار
بی رخش لاله کی خون بگریستی / همچو لاله غرق در خون زیستی
بی لبش لاله کسی کو تر داشتی / گو نیامد مرده مردم داشتی
بی خطش آن ترک سرگردان شدی / گو نیاید گوی صد چوگان شدی
هر زمان یک ره او دلریش شد / خویش را می‌گفت تا بیخویش شد
شاه را آمد ز عشق او خبر / پاره آنجا فرو افکند سر
گفت فرمایند تا فردا پگاه / در فلان صحرا بود عرض سپاه
پس پسر را گفت ای ماه نور / جامهٔ زیبا فرو پوش ای پسر
شانه کن در غالیه زلفت ز لب / گرد بنشان از رخ چون آفتاب

اندک آرایش کن و بسیار کن / هرچه بتوانی همه در کار کن
مرکبی رهوار و زیبا بر نشین / عرض خواهد بود فردا بر نشین
روز دیگر سوی صحرا رفت شاه / عرضه میکرد از همه سوی سپاه
شاه با شهزاده و چندین نظر / عرضه میکرد او ز بالا منتظر
شاه با صاحب خبر گفت آن زمان / کان جوان عاشق آید در میان
دست بر زانوی من آن تیغ زن / تا بدانم که کیست آن بیکس
چون زمانی بود هم پهلوی او / دست زد آهسته بر زانوی او
گرد شاه آن جایگه جانی نگاه / دیده بر بالای چو سرو پادشاه
کرده خطی سیاه آورده بود / سر ز خط بر جان ز راه آورده بود
هم قبای تخت نیکو در برش / هم کلاه شوشه زر بر سرش
هم حسن جست هم او جست بود / کو نیاز عشق بیرون از رست بود
چون فرود آمد میان عرصه گاه / در میان میکرد دیده نگاه
شه پسر را گفت ای باب ای پسر / باز کن بند قبا و ده دلیر
در میان این سپاه ای بخت / دار بس گربو بی‌شمار بخت
روی بر روی ... هر نفس / همچنان می‌باش تا گویم که بس
آن پسر کاینجا آورده راز / میشد و بند قبا میکرد باز
ای عجب بند کوری کشاد / صد گره بر جان عاشق می‌فتاد
شد بر بنا بغارت کرد نفس / دست چنبر کرد اندر گرد نفس
بعد از آن آورد در زیر قبا / محکمش بنواخت از بیم قفا
تا بجوی همچنان میداشتش / از رخ خود هیچ می‌نگذاشتش
که نهادی روی خود بر روی او / گاه بستی موی خود در موی او
وای عجب از پیش و پس چندان سپاه / خیره میکردند هر دو نگاه
ناگه آواز آمد از شهر یار / گاه گرامی دست از وی کنون بدار
چون پسر کرد از برش خویشتن رها / بر زمین افتاد و جان زو شد جدا
چون جدا میرفت جانان از برش / رفت با جانان همه جان از برش
زان قبا تنگ آمدی با جان خویش / کو قبا پوشید با جانان خویش
جان با جانان بهم در یک قبا / چون تواند گشت زو یکدم جدا
لاجرم جانان چو عزم راه کرد / پیش از و جان قصد منزلگاه کرد
بر سر ره شهیدی بود آن شاه / هم ببر هم بادرش آنجا نگاه
شه جوان را گفت تا کشتند پاک / پس در آن شهد نهادندش بخاک
سایلی پرسید از آن زیر و زبر / گفت دعوی کرد عشق این پسر
خواستم تا با خبر گردم ز راز / کان حقیقت بود یا بود مجاز
خود حقیقت بود و در دو کار بود / لاجرم از عشق برخوردار بود
گفت چون برنای عاشق شد هلاک / اندر آن شهد چرا کردی بخاک
شاه گفتا هر که بر درگاه ما / کشته شد در دوستی راه ما
هم زبان شد یکی با ز... بود / گرچنین عاشق شوی زیبا بود
هر که او در عشق آتش بار نیست / ذرهٔ با عشق کار نیست
آتش از گرمی عاشق مرده شد / پس ز خجلت همچو یخ افسرده شد

حکایت

گشت مجنون در بیابانی مقیم / بود آنجا که زمستانی عظیم
آتشی بر کرده بود آن بیخبر / گرم میشد دل از آن آتش گرسته
از بر لیلی کسی آمد فراز / گفت ای از یار خود افتاده باز

چه خبر داری ز لیلی باز گوی
من نیم بیگانه با من راز گوی
گفت آن دارم خبر کان سیمبر
هست از جان کندن من بی‌خبر
این بگفت و دست بر افگار رفت
تا که آنگه جمله خاکستر رفت
گفت چون یعقوب بر غم بسته بود
رفت از کنعان برون [illegible]
مصریان بی پا و سر زو خاستند
پای تا سر مصر را آراستند
چون زلیخا را خبر آمد از آن
نی بپا آمد بر آمد دوان
ژنده بر سر فکنده عنبر ار
در میان خاک و بسته خار
یوسف صدیق را در رهگذر
او فتاد آنجا بر آن بیدل نظر
تا زبان بود بر لبش بیت
رو دهانی سوی آن مجنون بدست
برکشید از دل دمی آن سوخته
تا زبانش گشت از آن افروخته
ای عجب چون گشت آن آتش بلند
تا زبانه یوسف از دست او فکند
تا زلیخا گفت ای پاکیزه دین
نیست در خورد جوانمردیت این
آتشی کز جان من آمد براه
تو بدست اندر نمیداری نگاه
سالها زین آتشم بر بود جان
کو ترا در دست باشی این زمان
آنچه از عشق تو در جانم دمید
یک نفس در دست نتوانی کشید
تو سر مردان دینی خوش زنی
این وفاداری بود با چون منی
شرح دادن حال عاشق جاودان
از عبارت برترست و از بیان
گر زبان گردد دو گیتی سالها
هم نیارد داد شرح حالها

حکایت

یک شبی محمود شاه حق شناس
اشک می افشاند در روی ایاس
جام چون از اشک خود در خون کشید
موزه او عاقبت بیرون کشید
طشت آورد و کلاه آن نیکنام
شست اندر طشت زیر پای غلام
گرچه بسیاری کلاهش بیش بود
صد ره اشکش از کلاهش بیش بود
چون بدامن خشک کردی پای او
بود پر خون چشم خونپالای او
روی او در کف پایش نهاد
پس ز دست عشق در پایش فتاد
تا بروز از پای او سر بر نداشت
پای او از دیده تر بر نداشت
میگریست از آتش سودای او
بوسه میزد هر نفس بر پای او
شمع با شه نیز خوش خوش میگریست
همچو شه جان بر آتش میگریست
شاه هر شب بود و شاه و شمع بود
هرچه باید جمله آن شب جمع بود
وای عجب شه در جهان عشق تمام
روی می مالید بر پای غلام
عشق چون جانی چنین روزی کند
عشق شیران را دندان کند موری
گر نبود دست آن خسرو سریر
من نخواهم خفت [illegible]
قدر آن عاشقان دانند و بس
ذوق سیمرغان کجا داند مگس
عاقبت چون گشت بیدار آن غلام
گشته بد بیهوشی شاه نیکنام
چون نگه کرد آن غلام از سوی او
دید پای خویشتن بر روی او
پای از روی شهنشه بر نداشت
ز آنکه او در خویشتن بوی بر نداشت
همچنان می بود تا شاه بلند
گشت از بیهوشی خود هوشمند
چون بهوش آمد شه عالی مقام
گفت چونی در صفت ای غلام
گفت این همه همتی در کل حال
هست شاه هفت کشور را کمال
ز آنکه شاهی بندگی می بایدت
سرکشی افگندگی می بایدت
داشتی از پادشاهی زندگی
آمدی اندر لباس بندگی
از خداوندی دلت بگرفته بود
لاجرم در بندگی آشفته بود

چون همه بودی همه میخواستی
شاه بودی بندگی می خواستی
بنده را گر عقل بودی خود تمام
تا شبی در بندگی کردی مقام
خیز گر تو بندگی زیبندهٔ منت
من بسم بنده که سلطان بندهٔ منت
بندگی چون هست و سر با پای تو
خیز با سر شو که نیست این جای تو

مقاله‌ی چهاردهم در رفتن سالک فکرت پیش داود

شه نشینی بس بود شب را مقام
پای بوسیدن رها کن با غلام
این بگفت و گفت شاهنشه بس
بر لب خود میدهی تو بوس بس
چون دلت این خواست تو دانی و دل
من کنیم تا در میان آیم خجل
بند بندم جمله در فرمان تست
بوسه بر هر جا که دادی زان تست
سالک جان بر لب دل بر نیاز
گفت با داود پیغمبر براز
کای بداود جهان معرفت
از وجود تو همه دیدیم صفت
جمع شد سر محبت صد جهان
نام او داود آمد بر زبان
دی که عرض روز در یاد بود
ذره تو نور ذرات بود
نور عشقت از جهان [illegible]
بود همره جانت را زان وقت باز
بود در جانت جهانی یار و نور
آن همی شرح دادت در زبور
لاجرم آن ذره‌های عکس را
جلد را آوازت آمد عکس آن
ای خوش آوازیت با جان ساخته
خلق از جان تو جان در باخته
ای دل پاک تو دریای علوم
ز آتش عشق تو آهن گشته موم
آتشی کاهن تواند نرم کرد
هر دو عالم را تواند گرم کرد
آن چه آتش بود کاندر [illegible]
تا زبانگرش گشت بیدل چل هزار
راه گم کردم مرا آگاه کن
ذره زان آتشم همراه کن
در میان هیچ در جهان
راه یابم سوی آن گنج نهان
گفت داودش که یک کار ملوک
راست نامد در ره حق بی سلوک
پادشاهانی که در دین آمدند
جمله اندر کار این ناموس بند
گر بدین درگاه باری بایدت
عزم راه و قصد کاری بایدت
گر به غلامی فرود آیی براه
مضطرت را مست دهد تا پیشگاه
در ره بازار اگر مستیت هست
دامن او گیر اگر دستیت هست
گر گدای او شوی شاهت کند
ور نه آگاه آگاهت کند
چون گذشتی در حقیقت با احد
احمد آمد رحج تو تا ابد
راه رو را سوی او باید شدن
معتکف در کوی او باید بدن
چون تو گشتی بر در او معتکف
معتکف بینی بوحدت متصف
مرده دل آنجا چو ناتن در بست
زندگی حاصل کند از عین دست
سالک آمد پیش پیر دلفروز
باز گفتش حال خود از درد و سوز
پیر گفتش جان داود نبی
هست دریا موج [illegible]
در مودت در دوام جاودست
موم گشته آهن از اخلاص اوست

حکایت

خواند داود پیمبر شصت سال
بر سر خلقان زبور ذوالجلال
ای عجب آواز چون بر داشتی
عقل را بر جای خود نگذاشتی
باد از رفتن بایستادی خموش
رگ‌ها و شاخ گشتی جمله گوش
آب باز از دویدن آمدی
مرغ مغز دل از پریدن آمدی
گرچه خوش آواز بس بسیار بود
لیک از آن ماتم نبود از کار بود
لاجرم یک آدمی بگریستی
می شنودی خلق و خوش می‌زیستی

عاقبت چون ضربتی خورد از قدر
شد دل و جانش همه زیر و زبر
نوحه خود را بصحرا شد برون
شد روان از نوحه او جوی خون
چون ز آواز خوش آن دردناک
ای عجب شد جمله را اینجا هلاک
پیش از این کی را می‌شنیدهٔ
این زمان بنگر که چون شد دیده
لاجرم اکنون که کارت او فتاد
آتشی در دور کارت او فتاد
نوحهٔ تو چون برفت از درد کار
بر سر تو جان فشان شد چل هزار
بود آواز خوشت زین پیشتر
نوحه ماتم دگر باشد دگر
هرچه از دردی هویدا آید آن
خلق کشتی را بهم آید آن
باز آدم [illegible]
تا جهانی را بدو آراستیم
او چو مرد درد آمد در شکست
پاک شد از رنگ و از بوی تهی دست
زن کند زنگی و بوئی اختیار
مرد را با رنگ و با بوی چه کار
لاجرم چو اهبطوا آمد خطاب
پای تا سر درد آمد و اضطراب
هر که او دل در سوده زنده شد
در خصوصیت خدا را بنده شد
هر که بجد از درد بیا زنده بود
لاجرم پیوسته سرافکنده بود

حکایت

گفت محمود آن خدیو کامکار
می خرید از بهر خود بنده هزار
پیش ایاز پاک دل آن زمان
در مکاس جمله بستد را بکان
آن غلامان می شنیدند از دور پیش
عرضه میکردند خصلتهای خویش
گفت آن یک من کمانگیر آمدم
گفت آن دو تیراندازش آمدم
گفت آن یک نیزه گردان درست
گفت آن یک خنجر بران در است
گفت آن یک خرم صدر مصاف
گفت آن یک بشکنم مر کوه قاف
گفت مردی دارم و طرزی دگر
کای ایاس اینجا چه داری تو هنر
بود جاسوسی که بشنید راز
رفت و گفت آن راز با محمود باز
شه بخواند او را و گفتش ای ایاز
چه هنر داری تو با من گوی باز
گفت اگر تاج خودم بر سر نهی
جایگه سازی در تخت شهی
هفت کشور زیر فرمانم کنی
برهمه آفاق سلطانم کنی
من نیفتم در غلط تا زنده‌ام
ز آنکه من دانم که دایم بنده‌ام
در زمین و آسمان از خاص و عام
نیست از فرمان بری بر تو مقام
بود جام لعل در دست ایاس
قیمت او برتر از حد و قیاس
شاه گفتا بر زمین زن [illegible]
بر زمین زد تا که شد صد پاره
شور در خیل و سپاه افتاد از او
کان همه کس را کنار افتاد از او
هر کسی میگفت ای شوریده حال
این چرا کردی بگو [illegible]
هر کسی میگفت ای شوریده رای
قیمت این کس نداند جز خدای
تو چنین بشکستی آن گوهر دار
غرقش بردی و افکندی بخوار
شاه از آن دل گفت تسلیمی نمود
خویش را فارغ ز هر دم می نمود
آن یکی گفت از جهان افزون ترم
از چه بشکستی چنین جام ای غلام
گفت فرمان بردن آن شه مرا
برتر از ماهی بود تا مه مرا
تا بسوی جام می نگردی نگاه
لیک من از جان بسوی قول شاه
بنده آن بهتر که بر فرمان رود
جام چه بود چون سخن در جان رود
بنده او باش تا باشی کسی
ور نه [illegible] آن باید بسی

حکایت

بود آن دیوانه از عشق مست
کرد بر بالای خاکستر نشست

هر زمانی بازمی خندید خوش
استخوانی باز می زد بر خوش
سالها گفتش که بیش از گوی حال
گفت در خون گشته‌ام هفتاد سال
تا مرا بر روی خاکستر نشاند
چون شکم با استخوان ازدر نشاند
گرچه چون رگ نیست آن شوریده جان
خوش دلم چون هم سگ کوی آدم

حکایت

بود اندر خدمت سلطان کسی
کرده بود از خدمت سلطان بسی
خواندش یک روز شاه حق شناس
گفت کردی خدمت ما بی‌قیاس
چون تو حاجتمندی من باید
هرچه میخواهی ازین حضرت بخواه
گفت چون حاضر بود در بار عام
هم وزیر و هم امیر و هم امام
هم بگیرد شاه گرد آید سپاه
هم جهانی خلق جیش آید دراه
بر سر این جمله خلقی بی‌شمار
پیش خویشتم خوان و سر در بر آر
یکسخن با من بگو چه گر جفاست
گر بود دشنام باشد هم رواست
تا درین حضرت بدانندم همه
راز دار شاه خوانندم همه
هرچه زان حضرت رسد خوش نیک
بد نباشد آن به نتوان گفت نیک
گرچه زیر پای کردی پست او
یادگاری بایدت از دست او
عاشقی میرفت سوی حج بکر
شد بر معشوق بر عزم سفر
گفت اینک در سفر افتاده‌ام
هرچه فرمایی بجان استاده‌ام
در زمان معشوق آن مرد [illegible]
هم خشتی بحتی بر عاشق فکند
همچو دریش از زمین برداشت مرد
بوسه داد و بر و سوراخ کرد
پس بگردن در فگند آن را ز ناز
می نگرد از خویشتن بلحظه باز
هر که دور سید کین چیست ای عزیز
گفت زین خشتم چه خواهد بود نیز
در همه عالم ببین گر کرم قرار
کینم از معشوق آمد یادگار
هر کرا بوئی رسد از سوی او
هر دو عالم چیست خاک کوی او
گر ز او در آهی بود دهم از تو باز
تو ازین دولت توای گرد ناز
گر ترا این راه گردد آشکار
هرچه تو گوئی بود آن عین کار

حکایت

موسی عمران همی شد سوی طور
زاهدی را دید در ره غرق نور
گفت ای موسی بگو با کردگار
کانچه گفتی کرده‌ام [illegible]
بعد از آن چون شد از آنجا دور تر
عاشقی را دید از او محرور تر
گفت با حق گوی کاین [illegible]
دوستدار تست [illegible]
عاقبت موسی چو شد زانجایگاه
دید دیوانه دلی را پیش راه
برهنه پا و سر گستاخ وار
گفت این سانه بگو با کردگار
چند سر گردانی [illegible]
من ندارم [illegible]
جان من از غصه بر لب آمدست
روز شادی هر شبی [illegible]
من بترک تو بگفتم ای عزیز
تو بترک من توانی گفت نیز
چون سخن دیوانه را انجامید بود
هیچ موسی را جواب او نبود
چون بطور آمد کلیم کارساز
گفت دل شنید و [illegible]
قصهٔ آن زاهد و عابد بگفت
حق جواب هر دو [illegible] بگفت
گفت آن عابد برای رحمت است
مرد عاشق را محبت قیمت است
هر دو را مقصود اینجا خلعت است
هرچه می خواهند از ما حاضرست
کرد موسی سجده و گردید باز
حق تعالی گفت دیگر [illegible]
قصهٔ دیوانه پنهان کرده
تو درین پیغام تاوان کرده

گفت یارب این سخن بنهفته به / گرچه میدانی تو آن ناگفته به
چون کشی هم من درین پیغام لب / زانکه هست اینجا که ترک ادب
حق بدو گفتا جوابش باز ده / سوی ما از سوی او آواز ده
گر خدا میگویدت ای بیقرار / گر بگویی تو بترک کردگار
من بترک تو بخواهم گفت هیچ / خواه بسیج از من و خواهی مبسیج
قصهٔ دیوانگان آزاد گیست / جه گستاخی و کار او شد دیست
آنچه فارغ می بگوید بیدلی / کی تواند گفت هرگز عاقلی

حکایت

عشق لقمان سرخوشی آورد / سوی صحرا بردش و در شور کرد
شد چو طفل خرد بر گوری سوار / کرد چوبی نیز در دست استوار
گفت خواهم شد بخنگ امروز من / بو که یکباری شوم مرد روز من
با دل پرشور بی شد همچنان / عاقبت ترکش بگرفت آن زمان
ترک زود آن چوب از دستش نکرد / بس بزخم چوب در دستش بکرد
جامهٔ رنگینش همه در خون گرفت / بعد از آن رفت و ره هامون گرفت
عاقبت زخمش چو لقمان سر نهاد / جامه و پشمینه خون چون لاله زار
سوی شهر آمد چو غرقه شده / خلق گرد او گرد او حلقه شده
سایلش گفتا که خنگت چون برفت / گفت بر پایم که یک ره چون برفت
تو از او به آمدی یا او به / گفت هم او هم من هم غرقه قرب
چون نی‌ام از خنگ بودم مرد درد / زین چنین گلگونه رویم سرخ کرد
غرقه خونم همی بنگر بپرس / جامه و رویم ببین دیگر مپرس
چون نیارست او بخود این کار کرد / آمد و ترکیم با خود یار کرد

مقالهٔ سی و پنجم در رفتن سالک فکرت پیش عیسی علیه السلام

سالک دل مرده در ما طلب / پیش روح الله آمد جان طلب
گفت ای روح خدا ذات تو / زندگی در زندگی آیات تو
تا امر فتح و مفتوح مطلقی / از قدم تا فرق روح مطلقی
پر تو خورشید عکس جان تست / آب حیوان دست شویی زان تست
ای ورای جسم و جوهر جای تو / در طهارت نیست کس همتای تو
جود دم رحمان مسلم آمدت / مهر هم بر صبح همدم آمدت
صبغة الله از درون می آوری / وز خم وحدت رونی یاوری
صبغة الله خود ره داده / رنگ ابر هم نور آنکه داده
گرچه رنگت را بگویی بایدم / رنگ خواهم گشت بویی یابدم
عالم جانی تو جانی ده مرا / گر سگی ام استخوانی ده مرا
می بسوزم وا روی زندگی / چون تو داری زندگی پایندگی
آمدم تا بندهٔ خاصم کنی / زندهٔ یکذره اخلاصم کنی
عیسی مریم دمی از کار کرد / هست ره را از دمی هشیار کرد
گفت از هستی طهارت بایدت / وز فنای صد عمارت بایدت
پاک گردان هستی ذات و صفات / تا بیابی هم طهارت هم نجات
زانکه گر یکذره هستی در ره است / در حقیقت بت پرستی در ره است
گر ز ذات خود فنا باید ترا / نور جان مصطفی باید ترا
تا ز نور جان او سلطان شوی / تا ابد شایستهٔ عرفان شوی
من که او را یک مبشر آمدم / در بشارت هم مقرر آمدم
برد او را و بشارت این بس است / خاک او گشتن طهارت این بس است

سالک آمد پیش پیر کاینات / قصه برگفت از سر تا سر حیات
پر گفتش هست عیسی را بحق / در کرم در لطف و در پاکی سبق
زهر را از قدمی خود تریاک کرد / هرچه دید از پاکی خود پاک دید
آن سگ مرده براه افتاده بود / مرگ دندانش ز هم بگشاده بود
بوی ناخوش زان سگ الحق میدمید / عیسی مریم چو پیش آن سگ رسید

حکایت

گفت می را گفت این سگ را آن / وان سپیدی بین که در دندان اوست
نی بدی نی زشت بوبی دید او / زان همه زشتی نکویی دید او
پاک بینی پیشه کن گر بنده‌ای / پاک بین گر بندهٔ بیننده‌ای
جمله را گر نیک و گر بد حق از بین / مار و مهره بین نه مهره مار بین
هم نکو بین هم نکوکاری گزین / مهربانی و وفاداری گزین
گر خدا را آشنایی بنده را / حق گزار نعمت دارنده باش
نعمت او میخوری در سال و ماه / حق نعمت را مند از نگاه
یار رفیقی شناسایی فرزانه / شب بدزدی هم شب و خانه
تا کی آن بار جود را گفت زود / پای بیرون نه از این خانه جو دود

حکایت

یا داد و پرسید کافر حال جیست / نیست کس بیداد دین ازبر جیست
گفت میکردم طلب ملک... / یا رده نام نگر آمد بدست
برفرازم تیغ تا دم در دهان / جون بخوردم یادم که آنگه تمان
آمد اینجا خورده گشتنا... / گر بدانی که شوی در فلک
کاهلان در راه حق چون خورده‌اند / بندگی و حق گزاری کرده اند
لاجرم در بندگی سلطان شدند / بهتر خلق جهان ایشان شدند
بندگی و چاه باید جست تیز / تا شوی در مصر چون یوسف عزیز
گر چو جعفر آمدی صادق بیا / ور چه معشوق آمدی عاشق بیا
چون حق تو هم بعلم و هم کار / تا حسن آیی تو نیز اندر شمار
لعب کم کن چند بازی کعب را / تا چو کعب آیی تو کار صعب را
نیست گر تو چون ربیع آمد ربیع / چون ز آدریف ...
اعجمی شو چون حبیب از غمزه دور / تا حبیب نام آید از غفور
گر چو منصور از خدا واقف شوی / هم معروف و هم عارف شوی
گر چو ابراهیم ادهم بایدت / بر طاوس معانی بایدت
گر ترا چون فتح می باید مقام / کار کن تا فتح یابی و السلام
گر تو خود را سهل گیری اهل شی / وین جو سهل افتاد همچون سهل ای اخی
گر تو در دین چون سری خواهی کیا / این سری را سهل کی خواهی
گر تو اتش بجو کرمانت او ز / بس بیش کرمان تو بیبی نمرو ز
در عطا دانی تو نی که و جرا / پس ابو الفضلی تو و این عطا
در کمال وصل نوری بایدت / از ز تار یک دوری بایدت
هر که او مالک بود دینار را / مالک دینار بود کار را
چون نمانی و بجای این همه / گر بدانی خود ندانی این همه
لطف و شفقت مهربانی بس گیر / راه و ازبد صلاح خویش گیر
ذره گر شفقت جانت دهند / با یکی عمرانت دهند

چون نوانی هیچ ناوانی مکن / تا توانی هرچه بتوانی مکن
گشت پیدا یک کبوتر نازنین / رفت موسی را سوی در آستین
از پس آن زنی در آمد سر فراز / گفت ای موسی بمن ده صید باز

حکایت

رزق من او است از حرص بمیراند / لطف کن روزی ما یا من گذار
گشت حیران موسی عمران از این / می توان شد ای عجب حیران ازین
گفت این یک را مانع حاجت است / وان دگر یک گرسنه این بگشت
زینهار ای پیش دشمن چونکنم / هست دشمن گرسنه من چونکنم
گفت اکنون هیچ دیگر بایدت / گوشتی یا این کبوتر بایدت
باز گفتا گوشتی گر باشدم / راضیم به از کبوتر باشدم
گر کجا خواست از تن آنجان دلش / تا ببرد پاره‌ای از ران خویش
باز چون گشت ای عجب الفت ازان / شد در گشته هم ... گشت باز
گفت ما هر دو فرشته بوده ایم / تا بیازردن نخست آزموده‌ایم
لیک راحق فرستاد این زمان / تا که گشته معلوم اهل آسمان
شفقت خود را امانت داشتی / رحمت او در دیانت داشتی
هر که را هستی بشفقت باز رفت / در دو عالم قرب حاجب باز رفت
عفو بودی نه عقوبت بود او / بی کرم یک دم نمی آسوده او
در معانی پادشاه خویش بس / یافت از خیل ایران ...
با وزیر خویشتن گفت ای وزیر / چیست ای خود رای زشت ای اسیر

حکایت

چون کنت واوت چه داری دگر / آنچه بودت هست تو بعقی ظفر
آنچه آن حق دوست زر دارد / تو بکن آن نیز بینی عفو نام
آن زنی اندر زنا افتاده بود / وز ندامت تن بخون در داده بود

حکایت

از پشیمانی که بود آن مستمند / خویشتن میکشت و در خون میکند
عاقبت شد سوی پیغامبر همی / شرمسار از قصهٔ خود زد دمی
سر بگردانید پیغامبر ز راه / در برابر رفت و گفت ای پادشاه
از دگر سو سر بگردانید باز / از دگر سو آن زن آمد با نیاز
قصه گفتا و بس بر سید / از نبی درخواست خود را تا باز
مصطفی گفتش که ای زنده جان / نیست وقت سنگسارت ای زن
تا بشوی کسر پرداز شکم / زانکه فرزندی تواند بود هم
رفت آن زن بچهٔ خویش را آر / تا شد آبستنی بحکم کردگار
آن بلا و رنج یک چندی کشید / تا که از وی گشت فرزندی پدید
پیش سید برد طفل خویش را / گفت بر ما نه این زن درویش را
مصطفی گفتا برو با صبر ساز / تا کنی این طفل را از شیر باز
زانکه گر شیری و گر سگ بود / از هم شیر تو لایق تر بود
رفت آن زن با بلا و صد هنر / تا که آن کودک ز شیرش باز شد
باز برد آن طفل را زانجایگاه / گفت برگیرید این زن زار راه
چند سوزم پیش این نامم / زانکه آتش لب
مصطفی گفتا که وقت رفت / طفل را در چه بود رفتار نیست
بیست گر تاب هست سال اینجا گاه / کوز آب آتش دار دگاه
هم تو او را گیر کو بی کس بود / هفت سالش چون بود آری بس بود

بود شخصی در پی این کار شد / طفل را در چه بدر رفتار شد
مصطفی را سخت ناخوش آمد آن / زانکه کاری بس مشوش آمد آن
چون کسی شد طفل را بد زن کار / شد بزخم آن طفل بروی سنگسار
مصطفی فرمود تا مردم همی / برگرفت از راه سنگ و کسی
عاقبت کردند زن را سنگسار / تا گرفت آن نایب صادق قرار
از پس تابوت آن زن مصطفی / گام میزد بر سر انگشت پای
گفت غوغای ملک بگرفت راه / گام می نتوان نهاد اینجایگاه
کس نکرد آن توبه اندر روزگار / بود آن زن در حقیقت مرد کار
عاقبت چون کرد پیغامبر نماز / دفن کرد آن گشته را او باز
مصطفی آن شب مر آن زن را بخواب / گفت با من حق چون کرد با تو خطاب
گفت حق گفتا ندانستی نگر / کانچنان را زان فرستادیم بر
تا شریعت را اساس انجا نهند / آنچه چندان کردم آن چندان دهند
چون محمد بود امیر روزگار / ترک نتوانست کردن سنگسار
ای زنی انصاف خود خورده / با خدای خویشتن بوده یکی
سوی او ده بار رفتی و انگهی / سوی یک نفسش ندانستی
گر نمانی یکبار با با گشتی / از کنه خود چرا گشتی
جبرئیل آنگاه نو فرستادی / تا ابد منشور عفوت دادی
کافری پیش خلیل آمد فراز / گفت نانی ده بدین حاجت نیاز
گفت اگر مومن شوی دانی زراه / هرچه دل میخواهدت از من بخواه

حکایت

این سخن کافر چو بشنید از خلیل / در گذشت حالی و آمد جبرئیل
گفت حق میگوید آن کافر اگر / از کجا میخورد تا اکنون طعام
او که چندین گاه نان میخواستش / از خداوند جهان می خواستش
این زمان گر از در تو نان خواهد / می زدی تا گرسنه در راه شد
چون تو نی دادم خلیل کردگار / با خلیل خویش شو در جود یار
چون تو فارغ از خلیلی آمدی / جود کن چون در خلیلی آمدی
یا رب آن انعام بخشایش نگر / عین آلایش ز آلایش نگر
با چنین فضلی ترا درگاه شاه / کی توان ترسید از بیم گناه
زانکه آن دریا چو در جوش آیدت / نیک و بد جمله فراموش آیدت
گفت ذوالنون گاه در یا راز / جون کند از هم بساط جد باز
گرگنه اولین و آخرین / طیش باشد آسمانها و زمین

حکایت

بر حواشی بساطش از کنه / محو گردد جمله بر یک جایگه
گر شود خورشید نور افشان دمی / محو گردد صد جهان ظلمت همی
قطرهٔ چند از خطا آید پدید / در جهان دریا کجا آید پدید
نی همه اینجا یکی طاعت خرند / عجز تر و ضعف هر ساعت خرند
شد جوانی را چو اسلام فوت / از دلش آهی بر آمد بی صوت
بود صفیان حاضر آنجا ... / آن جوانمرد گفت ای ما تم زده
چار حج دارم بدین درگاه من / می فروشم آن بدین یک آه من
آن جوان گفتا فروختم و او / آن نکو نفروخت آنجا ای نکو
گفت آن شب ای عجب سفیان بخواب / کاندشش از حق تعالی این خطاب
گر تجارت سود بسیار آیدت / گر بکاری اندین بار آیدت

مقالهٔ سی و ششم [illegible]

سالک آمد موج زن چون انبیا [illegible]

حال او اینجا دگرگون اوفتاد — خاک بر سر کرد و در خون اوفتاد

ای دل افروز همه دین گستران — وای سپهدار همه پیغمبران

ای مه و خورشید عکس روی تو — عرش و کرسی حلقهٔ در کوی تو

بهترین شهرها هم شهر تست — بهترین قرنها هم بهر تست

بهترین هر کتاب از حق تراست — بهترین هر زبان نطق تراست

چون ببین [illegible] — بهشت آمد قطره [illegible]

از در تو گر هیچ درمانم [illegible] — هیچ در دیگر ندانم [illegible]

گرچه ذات پاکی [illegible] — [illegible]

زان بهر دور رفتم [illegible] — تا دهندم در ره تو [illegible]

زان سه در ما گذران در راه تست — تا به مقصود من در کاه [illegible]

گرد هی یکذره جانم را عیان — از میان جان [illegible]

از در تو من کجا دیگر شوم — گر شوم بی اذن تو [illegible]

[illegible]

[illegible]

آب دریا باشد از شش سوی او
گر مقام قرب حق می بایدت
مالک دینار شب بیدار بود
چون برون آورد شبها در از
دختری بود دلش جگر سوز بدر
گفت خفتن نیست در یاران
من ندانم کین چه فردا بوده ام
بود درویشی بغایت غم زده
این زبان من او ز رب در
من ندانم هیچ غم در روزگار
ذره تا هستی خوشت بود
در میان جمع یک صاحب کمال
از چه بگفت کاشکی ای بخرد
گفت دو لولی بچه مردوز
هر دو در خوبی کمال ...
یکدم از همان شکیبایی نبود
کار و بار هر دو تن ...
آمده از دشت سوی شهر باز
کار هر دو در گذشت از آسمان
هر دو را از کار و بار دگر ...
در فراق یکدگر می سوختند

چون نبی در خواب می‌آید خطاب
کر طلبکاری ازینجا نقل کن
بر کفش هست دیوار خیال
قسم حق آمد فراق اما خیال
هست جان در بعد او ذات فراق
بو علی دقاق آن شیخ جهان
آن مرید از عشق او بس خست زار
گفت تا افتاده وصلی اتفاق
باز جان کندن بلا بودی بسی
با صد الست دیا منزل نستی
تو چو عاشق نیستی دل مرده
خواند محمود ایاز خویش را
گفت ای درویش با من راز گوی
بود ایاز مه روی آنجا نگاه
نکته عشاق عاشق را است
گفت اگر تو هیچ عاشق بوده
عشق را گر بوده صاحب یقین
عشق درد و ریش و خاری دهند
عشق در معشوق فانی گشتن است
در مقام عشق اگر با نفع شوی
یک شبی مسکین یحیی بن معاد

دیگرا چون ده در پرده راه
پای نه جز حس و رهبر عقل کن
از حس و زعقل و زخیال خیال
نقد دار داز همه عالم وصال
کز وصال نقد بینید صد فراق

حکایت

کرده بود پیش بوذ کاری انتظار
پیش باز آوردی آواز فراق

حکایت

هر چه بودی آن همه آسانستی

حکایت

عاشقی را مانده در درویشی
نکته از عشق و عاشق باز گوی
حسب برپا ایستاده پیش شاه
کر زبر می چون نه عاشق اوست
شاد بنشسته نمی آسوده
نیستی معشوق استاده چنین
نی بکار و بار سر باز دهند
مردی او از زندگانی گشتن است

حکایت

کز الجنسند دوزخ بر معاد

هیچ نگشاید زمین در هیچ حال
سالک آید پیش هر جهان
هر کجا صورة جمال آید پدید
هر چه خواهد جمله در پیش بود
نا نهاده یکقدم در وصل خویش
شیخ جشت آن مرید نوجوان
کاملی گفت کز بیتم گناه
این بسیلت اگر نبود فراق
عاشقی درویش بود و سوخته
زانکه میکویند مردی عاشق است
عاشقی درویش گفت ای پادشاه
شاه گفت او چرا عاشق نیم
خوش بود عاشق نشسته دل بجای
کار و بار سلطنت داری تو دوست
خسروی لیس شدت ای شهریار
زندگانی کز تو از مرگ بیشت
هیچ عاشق را نسوزم [illegible]

من خیالم چند بیابی خیال
حال خود با او نهاد اند میان
زو مثالی در خیال آید پدید
و پیچش وصلی هم از خویشتن بود
صد فراقش آید از هر سوی پیش
شد بنزدیک مریدی میهمان
گفت شیخا کی بخوابی رفت باز
گر نبودی پیش حاصل رنج راه
یا عذاب گور بودی پیش و پس
عاشقی وانده دلی پر اشتیاق
دعوی عشق از چه از سر کرده
سینه همچون چراغ افروخته
هر چه تو در عشق گویی [illegible]
تو نه عاشق ترا با من چه راه
عاشقی را به ز تو لایق نیم
بر سرش معشوق استاده بپای
پس بسر باریست عشقی از دوست
عشق و درویشی برو با هم گذار
عاشقی ورزید نت پر برگ نیست
از عذاب جاودانی فارغ شوی
زانکه صد ره سوخت او را [illegible]

مرکز او یکبار نی صد بار سوخت
شورشی باید چو باشم [illegible]
هیچ عاشق [illegible]
در رهی میشد سلیمان با سپاه
هر دو عشق بیکدگر می باختند
صعوه عاشق زبان بگشاده گفت
ور دگر فرمائیم فرمان کنم
گر تو میگویی فرو آرم بخود
صعوه چون آمد بدیدآن کاره باز
تو که قادر نیستی یک جستن را
نامه ناموس عاشق را مدام
در مناجات آن بزرگ کار دان
کورگردان خلق را در رستخیز
بعد ازین چون مدتی بگذشت از ین
تا نه بینم آن جمال بر فروغ
یوسف صدیق در زندان شاه
گفت ای سر تا قدم جان نفیس
گفت جبرئیل آمدم ای رهنمای
مژده خواندی چه خواهد بود نیز
کی عزیز مصر داند کار تو
در عتاب این اگر چندان سال

چون توان از ابر آتش برفروخت
گفت نی کان جرم تو [illegible]
سوختن او را قیامت [illegible]

حکایت

هر دو با دل سوختن در ساختند
تو نه بیکدی اطاقی و جفت
هر چه تو حکم کنی از جان کنم
قبه ملک سلیمان از کله
شد زلرزیدن چو برگی بیقرار
از کله چون بشکنی این قبه را
مهری از بطوی ولالکی تمام

حکایت

پس مرا جاوید بخشی چشم تیز
زانچه او میخواست دید آن بابیمن
کان بخویش آید در بیم بی دروغ

حکایت

در چه کاری تو در ین جای حبیس
تا بگویم من که میگوید خدای
تا بردی پیغام تو سوی عزیز
بس بود چون من عزیزی یار تو
حبس نکنیم می خداوند ذو الجلال

سایلی گفتش اگر کار اوفتد
کار عاشق اضطراری اوفتد
نیست هیچ زیرکان در هیچ حال

حکایت

گاه این یکباز کردی گاه آن
هر چه فرمودی چنان کردم همه
گر تو میگویی فرو آیم بخود
چون سلیمان زین خوشش آمد
پس سلیمان گفت [illegible]
از سلیمان صعوه چون بشنید باز
عاشقان از بس که غیرت داشتند

حکایت

تا نه بیند هیچکس جز من ترا
گفت ای باری ده مردم مرا
گرچه غیرت برون از عاشقی است

حکایت

در میان عاصیان چون آمدی
تو چه بد دیدی ز ماکین جایگاه
چون بود درگاه رب العزه باز
با تو ام چون من عزیزی کارساز
ناز معشوقان اگر آتش بود

عاشقی را دوم بسیار اوفتد
وان ز فرط دوستداری اوفتد
سخت نازا ز صبر کردن هر حال
دید جفتی صعوه را یک جایگاه
گاه این آغاز کردی گاه آن
کارهای تو بجان کردم تمام
قبه ملک سلیمان تا ابد
گفت تا آن صعوه را خواندند پیش
صعوه را لاف چرا از کوه قاف
گفت ای در دین و دنیا سرفراز
از سر جان پاک بر میخاستند
گفت ای داننده اسرار دان
تا توانم دید دشمن ترا
در قیامت کور گردان هم مرا
غیرت معشوق دایم پیش او
دید روح القدس آنجا یگاه
از کنار سدره بیرون آمدی
جسته از با بغیرها پناه
گاه گشت باز عزیز مصر را
با عزیزی آنچنان گوشی تو باز
تو بجان میکش که نازی خوش بود

دوستی با شد همه در پوستش
گرد محمود از برای احتشام
دست زد در زلف ایاز ماه روی
ای شده زلف مرا حلقه بگوش
در رهی میرفت [illegible] با زنی
چشم زن در چشم ترکی ره زدش
جست حالت گفت چشمم ره زدست
مرد شد کلی ز دست آنجایگاه
عاقبت سنگی بر انداخت از غرور
مرد گفتش چون نمی بودی مرا
چون بجای دوستی محکم کنی
رفت دزدی در سرای رابعه
چادرش برداشت راه در بیافت
گشت عاجز تا نقش آواز داد
چادرش بنهی اگر در بایدت
ور تو خود داد دوستداری ازو
شد مگر معشوق طوسی ناتوان
گفت اگر دادم بخواهی داد تو
هر چه هست و بود و خواهد بود نیز
لاجرم در قالب آدم دمید
صد جهان مر تو خداوندی و زور

حکایت

یک شبی آزاد بسیاری غلام
حلقه بگرفت از زنجیر موی
خویش را آزاد کن چندین مگوی

حکایت

تیر مژگان ترکمانی که زدش
زد بهم چون چشم گفتم رو نشست
خورد و فرو رفت [illegible] ای نگاه
زن برون آمد که ای شوریده دور
روی آن بهتر که ننمودی مرا
خویشتن را در دوم محرم کنی

حکایت

باز بنهاد و بسوی در شتافت
گفت چادر باید این دم باز دار
ور نه بنشینی چو چادر باید

حکایت

در عبادت رفت پیشش نوجوان
چون بخوانی بر خود افگن باد تو
هست او را جمله زیبایی عزیز
بندگی را در خداوندی کشید
از جهان بندگی بر خواست شور

گفت خواهی ای ایاز اینجایگاه
گفت اگر مردی جدا باشی غرق تو
شیوه معشوق خون خوردن بود
زن روان شد مرد شد در پی دوان
زن برانداخت آن زمان از رخ نقاب
زن چو آمد در سرای خویش شد
روی خود [illegible] ای شوریده [illegible]
گفت الحق دوست میدارم [illegible]
تا جو دور از فنای تو بود
باز چون برداشت آمد ره پدید
زانکه گر شد دوستی در جواب
هر چه هست چون سرای او بود
فاتحه آغاز کرد آنجایگاه
هیچ در خور نیست این درویش را
نقد بود آنجا همه چیزی ولیک
شور در بازار عالم او فکند
بود محمود حسن در بارگاه

دوست دارد آنکه داری دوستش
تا کند آزادت امشب پادشاه
جانت را آزاد کن زین حلقه تو
وین ز فرط دوستی کردن بود
دید مردی چشم زن چون رهزنی
زن نگه کرد در پس گفت ای جوان
تا بدید آن چهره چون آفتاب
عاشقش بر در زمان اندیش شد
تا بر ندت سوی این اهل سرای
این گدایم دوستم دارد کسی
دوستت بر تو جای تو بود
خفته بود آن مرغ صاحب وقت
باز چون بنهاد شد در که پدید
دوستی دیگر چنین بیدار است
دوستی تو سرای او بود
دشمنی تو کی خبر داری ازو
تا دمد بادی بر آن مجنون راه
جمله را با یدم نی خویش را
بندگی و دل همی بایست نیک
جمله آفاق در رسم او فکند
کشته هم خلوت وزیر پادشاه

نی کمی آمد نی بیک من را و خواست
بود بر درگاه آرامی عظیم
نی کسی فریاد میخواهد زما
ای چنین درگاه عالی ای امیر
چون جهان بر عدل دارد پادشاه
این بگفت و لشکری آراسته
شد در او موج زن از کار و بار
سالک آمد پیش عقل از خیال
فرقه تقلید و دین بر قد تست
آنچه داد او بر خطاب تست خاص
چون شوی در عین هستی دیده ور
حس هر چه آید بصورت در عدد
هیچ در کار خیال از هیچ یار
گر چه حس افتاد اول اوستاد
چون تو او را زنده کردی در صفت
زندگی بخشش معبود مستعان
کیش و دین از عقل آمد مختلف
در تنزل وایما سرگشته
عقل را گر هیچ بودی آنفاق
گر کمال عشق می باید ترا
بر کنش عقل از حق تر جانست

نی گدایی قرب شاهنشاه خواست
نی امیدی بیکسی را و نه بیم
نه گدایی داد میخواهد ز ما
نیست خوش از سوز خالی ای وزیر
کی تواند بود هرگز داد خواه
پس بهر شهری داده داد خواه

مقاله [illegible] در رفتن سالک فکرت در پیش عقل

پیش عقل آمد بجستن از عقال
تا بجد هستی سر حد تست
گاه در قیدی و گاهی در خلاص
او برت هر دم کند قیدی دگر
پس خیال آید وجود اندر احد
گرد داد اک تو هر دم صد هزار
وز ستادت کار بر تر اوفتاد
داد او در صورت صد معرفت
نی عبودیت بمعبود مستعان
برد او چون نهان [illegible] معتکف
در تردد طالب سرگشتگی
چون دلستی [illegible]
فر زدل این پرده بگشا
قاضی عقل زمین و آسمان

هیچکس در داد خواهی زد نخست
باد و زیر خویش گفت آن شهریار
هر کرا زینسان درعالی بود
آن وزیرش گفت عدلی بی سخن
شاه گفتار است گفتی بی زیان
جوش و شوری در همه عالم فتاد
گفت ای دستور حل و عقد ملک
ذره گر هستی بگر فتنی
چون شود در هستی چشم تو باز
هر چه تو داری ز نقصان و کمال
تو احد بودی عدد [illegible]
تو بهر در یکنفس دانندهٔ
حس معنی در حقیقت جوی از تو
چون ترا او زنده کردن [illegible]
عقل گفتش تو نداری عقل هیچ
صد هزاران جهت آوردی مجاز
از وجود عقل حجت انگاز ها
عقل ابد حق شناسی کامل است
سالک آمد پیش پیر نامور
نافذ آمد حکم او در کاینات

هم رعیت هم سپاهی زو بجست
رو در با گر نباشد کار و بار
کی روا باشد اگر خالی بود
گر تو ظاهر گشت بر روی زمین
شور انداز هم زبان در جهان
در گه محمود خالی کم فتاد
آنچه او میخواست آن گشت آشکار
نیست راه بی تو سرگردان ملک
ذره تکلیف بپذیر فتی
اقبلت گرداند از خود با کمال
حس نزاکت بشید از راه خیال
گر مکان و زعدد دوری قوی
گر چه شاگردی نه خود خواندهٔ
لیک کار صورة او کرد راست
در دو عالم این مردی بپوست هست
می نه بینی آن همه در عقل هیچ
عالم شبهه فرستد پیش باز
ور نمود عقل بود اقرار ها
لیک کاملتر از و جان و دلست
تا نه از کنف رخواندش زبر
هست حکم او کلید مشکلات

بر درخت عقل هر شاخی که هست / آفتاب آنجا بیارد برده دست / هر که او از عقل لافی می‌زند / از سر کذب و گزافی می‌زند
کی تواند گشت مرد از قیل و قال / در مقام عقل خود صاحب کمال / سالها باید که تا یک نیک نام / عقل را ای عقده کرده اند تمام
چون سکندر با حکیم و با وزیر / ما خداوند غار تاریکی اسیر

حکایت

بیچگی البته ره نشناخت باز / جمله در ماندند و شد کارش دراز / متفق گشتند آخر سر بسر / تا خری در پیش کرد او راهبر
پیش در کردند خر تا راه برد / جمله را زانجا بلشکرگاه برد / ای عجب ایشان حکیمان جهان / با خر از سر پدید او نهان
در جهان ره را مبر تا خود روی / تا بگفت لاف ترند دیگران / چون نبود آن قوم را از خویش / گفت ای بی حاصلان از کار خویش
گرچه هر یک مرد دو اندیشه بود / از شما بار خری در پیش بود / چون خری از عاقلان افزون بود / دیگر از کاردانی چون بود
عقل اگر جاهلی بود جانت برد / دز تکبر دایم ایمانت برد

حکایت

عقل آن بهتر که زمان بر نشود / ورنه گر کافر بود بدتر شود / بلعمی کو مرد عصر خویش بود / چهار صد سالش عبادت پیش بود
کرد پیدا چارصد جلد کتاب / جمله در توحید و در رفع حجاب / سالها روز و شبش از بیک سجود / غرقه کرده بود دریای وجود
یک شب از شبهاش بس سهمگین / روی خود بر داشت از خاک زمین / صد دلیل و رفع جانش بس گفت / شمع کرد او را خدای خویش گفت
روی خویش آورده سوی آفتاب / سجده کردش همچو سگ [illegible] کلاب / عقل چون از حد امکان بگذرد / بلعمی گردد ز ایمان بگذرد
عقل در صد سلامت باید / فارغ از زوج و ملامت باید / گر تو عقل ساده می‌یابی ز خویش / از جهان صد عقل هم بر قد پیش
گرچه غفلت شاد باشد بی نظام / لیک مقصود تو گرداند تمام / دورتر باشد چنین عقل از خطر / وای عجب که باید این هم دورتر
بود پیری عاقل و حیران شده / سخت کوش و فرخ و سرگردان شده

حکایت

دست جهل و پایمالش کرده بود / گرگ پیری در جوالش کرده بود / بود نالان همچو چنگی زاضطراب / پیش او از همه نقل و رباب
نی کسی با چنگ و رباش می‌نمود / نی کسی نان صوابش می‌نمود / گرسنه مانده نه خوردی و نه خواب / برهنه مانده نه نانی و نه آب
چون نبود کس هیچ در آن کوی / ز رفت آورد رباب بنکو / سجده بود از همه نوعی ... / رفت آنجا و بزد لختی رباب
رخ بحیله زخمه در کار کرد / پس سرود نیز با آن یار کرد / چون بزد لختی رباب آن بی‌نوا / گفت یا رب من ندارم برگ و زاد
آنچه میدانستم آن آورده است / خوش سماعی با میان آورد است / عاجز و بیرو غریب و بیکسیم / چون ندارم هیچ نان جان می‌کسیم
نی کسم نخواند از بهر رباب / نی کسم نان میدهد بهر خدا / من چو کردم آن خود بر تو نثار / تو کریمی نیز آن خود بیار

در همه دنیا ندارم هیچ چیز / رایگان بشنو سماع من تو نیز / کار من آماده کن یکبارگی / تا رهایی یابم از غم خوارگی
چون زبس گفتن دلش در تاب شد / هم در آن مسجد خوشی در خواب شد / صوفیان بوسعید آن پیر راه / گرسنه بودند جمله چند گاه
چشم در ره تا فتوحی در رسد / قوت تن قوتی روی در رسد / عاقبت مردی در آمد با خبر / پیش شیخ آورد صد دینار زر
بوسه داد و گفت اصحاب ترا / تا کنند امروز وجه سفره را / شد دل اصحاب الحق خوش ازان / رویشان افروخت چون آتش ازان
شیخ آن زر را بخادم داد و گفت / در فلان مسجد یکی پیری بخفت / بارها بی زر بسر بردی تکوت / این زر او را ده که این زر زان اوست
رفت خادم برد زر در پیش او / گرسنه بگذاشت قوم خویش را / آن زمان زر چون بدید آن پیر زار / سر بخاک آورد و گفت ای کردگار
از کرم نیکو غریبی می‌کنی / با چو من خاکی کریمی می‌کنی / بعد از نیم تا بیارد مرگ خواب / جمله از بهر تو خواهم زد رباب
می‌شناسی قدر استادان تو نیک / هیچکس چون تو نشناسد و لیک / چون تو خود بستوده‌ای جه ستایت / لیک چون زر کم شود باز آیمت
هر که او در عقل نقصان اوفتاد / کار او فی الجمله آسان اوفتاد / لاجرم دیوانه اگرچه خطاست / هر چه نیکو بد بگستاخی رواست
خیر و شر چون جمله زیبا می‌شود / چون که دنیا بی تو رعنا می‌شود

حکایت

در رهی دیوانهٔ شد عاشقی / دید آن دیوانه را غمگین دلی / گفت غمگین از چه گفت از خدای / کز غم او می‌ندانم سر ز پای
می بترسم زود گردیدن بود / جمله از دوری ترسیدن بود / چون بترسند از کسی خلقان همه / کو چو گرگ از رهی سر در رمه
تا نشان بنشیند و ماتم کند / می برد تا گرگ را عالم کند / کرد اجرام چنین شور بود دین / تا چه خواهد کرد با من بعد ازین
ای عجب دیوانه تر از بیم او / جان / هیکنند چون عاقلان تسلیم او / بیم او چون دل نشکافی میکند / عقل‌ها از عشق هیهاتی میکند
تا ز هیبت عقل مجنون برود / وز جنون خویش در خون مرد

حکایت

در شبی کز میغ شد عالم سیاه / دید مجنونی درافتاده براه / در بیابانی میان رعد و برق / کرده جانش سوخته باران غرق
دیده پرخون راه می‌برید سخت / با دلی پر بیم می‌ترسید سخت / ناگهش آواز داد از قهر حق / گفت حق بانت کم ترس ای جوان
گفت بس کی می‌بباید گفت است / من ازان ترسم که با من هم الست / من چنین از بیم او ترسنده‌ام / هرچه خواهد گو بکن تا زنده‌ام
چون بمیرم سخت کیرم دامنش / بو که آرد دل بسوز و گرمیش / هر که زین بگذرد آتش باشدش / نوحه دیوانگان خوش باشدش
زانکه کار جمله شان دلواپسیست / سرنگونساری و کار افتادگیست / هرچه بینی تو خوابی بیش نیست / خلق عالم‌شان سرابی بیش نیست
عالمی پر سوز و فریاد آمده / جمله همچون دیه بر باد آمده

حکایت

بود مجنونی همه در دشت گشت / گاه گاهی سوی شهر آمد ز دشت / چون رسیدی سوی شهر آن بیخبر / خوش بایستادی و می‌کردی نظر
صد هزاران خلق دیدی پیش و پس / میدویدندی همه بر بوی و بس / او نظر میکرد استادی خموش / خیره گشتی زان همه جوش و خروش
چون بایستادی چنین روزی تمام / سیر گشتی هم ز خاص و هم ز عام / عزم ره کردی و برجستی ز جای / از سر حسرت بگفتی وای وای
این همه از ده آن ده بر گر / هست چندین ده [illegible] آرد دگر / می‌خورد آنرا که باید ده به / اینچنین خواهد شدن از جمله
کاشکی مخلص شوا ز جیب و غیوب / زانکه ده نیاید در ز جوب / تو شتر مرغی نه [illegible] نه بنده / ده به دریای سر افکنده
جمله عالم پر از تعجیل نیست / ده از ده بر زر ز تعجیل نیست / نرسد از تو گرده آسان یکی / جان بدادی و ندادی نان یکی
گرچه از خودی نیابی سایه / می‌نیابی سایه بکار خود همی

حکایت

دین چو زرین طشت سیمین [illegible] در / نیست این دین محمد ای پسر / رهزنان [illegible] یحیی بن معاذ / کای خداوندان علم و اعتقاد
قصرهاتان هست یکسر قیصری / جامهاتان کسروی حیدری / جامهاتان جمله خاتونی شده / رویهاتان جمله فرعونی شده
خویهاتان جمله شیطانی شده / مرکبهاتان جمله قارونی شده / هم عروسیها فرعونی کنید / ماتم گیران بصد لونی کنید
هم بعادتهای شدادی در رید / هم تکبر و نخوت عادی در رید / این همه دارید زین هم بیش نیز / احمدی تان نیست آخر هیچ چیز
روز و شب مشغول رسم و کار و بار / بوستان با دین احمد هیچ کار / خلق از حجاج بسیاری گریست / زانکه او با کس نمی‌یارست زیست
جمله را خواند آتریان حجاج و گفت / از شما من راز نتوانم نهفت / خویشتن را بنگرید ای مردمان / تا چه بد خلقید حق را این زمان
کو چو من خلقی برون آورده است / بر سر جمله مسلط کرده است / ظلم و عدل و خوب و زشت [illegible] / از جهان عقل متحد و یقین
گر جهانی عقل را برهم نهی / ذرهٔ عشقش کند دست تهی / عشق را جان ظرف کردی نخو گیر / عقل را چون ظرف کردی نخو گیر
چون ز عین عشق کردی ورد پاک / پاک کردی پاک از وجهان پاک / چون نماند در ره عشق صفات / ذات معشوقت دهد بی تو حیات
لاجرم تا یک نفس باشد ترا / هستی معشوق بس باشد ترا

حکایت

بامدادان شد بر سلطان ایاس / خوبیش بی حد و لطفش بی قیاس / صف شکن در گرد ماه افکنده بود / سرشکن صد پادشاه افکنده بود
شاه را پیوسته رو با روی او / حاجبی نزدیکتر ابروی او / شاه در چشم تمامش خیره بود / ماه در جنب جمالش تیره بود
هر دو لعل او کلید مشکلات / این یکی آب کوثر آن آب حیات / آفتاب دی او از نیکویی / شاه را الحق بچشم آمد قوی
گفت هان ای چشم من [illegible] ز تو / تو ز من نیکوتری یا من ز تو / گفت من نیکوترم ای شهریار / پادشاهش گفت رو آیینه آر

گفت آیینه گر آید بیشتر / حکم گر هرگز نیاید معتبر / چون گفت سازیم حکم این جمال / گفت از آیینه دل پرس حال
حکم دل آیینه کان جان فزود / هرچه دل گوید بر آن تو افزود / شاه گفتش کز دل خود گر کمال / با منم بیش از تو یا تو در جمال
چون بر آمد عاشقی آنگه ایاس / گفت من نیکوترم ای حق شناس / شاه گفت ای حاجبت هیچ اعتبار / آنچه نیکو بود لت جمعت مبار
گفت چندانی که من در پیش شاه / مسکینم در بند بند خود نگاه / من نه بینم هیچ جز سلطان کام / ذره از خود نمی بینم مدام
چون همه شاه منظر آمدم / لاجرم بی یک نیکوتر آمدم / در نکویی کار تو دیگر بود / عاقبت محمود نیکوتر بود
گر شود عالم همه پر غلام / عالمی محمود باید والسلام

متعارض می نهم در رفتن سالک فکرت پیش دل

سالک بیدل افغان بر داشته / پیش دل شد دل ز جان بر داشته / گفت ای حایل میان جسم و جان / عکس تو اسرار ذرات جهان
جمله اسرار است و نیست از [illegible] / تا ابد از ذات خود حاصل [illegible] / نیست آن در جمله ذات / وایجا پاک از یکی وز دو یکی
وی عجب انجا یکی و دو نیست / نیست تمیز و همه تمیز نیست / گر نبودی تو نبودی آیات تو / خود نبودی کل نبودی ذات تو
جلوه داری و نداری هیچ چیز / تا چو هر بودت بود یا بود نیز / چون بسیار تو همین آید هم / هرچه آن گویی توان این اهو
از احد دور و عدد را [illegible] / چون همه جمع خودی [illegible] / این دانشت نقل و آن بس است / تحفه کلتا بیده بس است
در میان اصبعین افتاده / لاجرم غیری عین افتاده / اصبعین را همین سلطان بس است / وین دو وجه ایا سلطان بس است
چون از و قرب سلم آمده است / کمترین قربی دو عالم آمده است / قربتی ده این بعید افتاده را / بی دلی در من پدید افتاده را
دل ز بیدل چون شنید اسرار او / محو او در گشته شد در کار او / گفت من عکسم ام از سلطان جان / هست جاوید از پی جاوید جان
دل ز اصبع جان نبود خاص جان / کی کند ظاهر چو باطن کار را / قلب انام من که میکردم مقیم / تا رسد از نفخ روحم یک نسیم
قلب انام من که میکردم مدام / تا رسد از قرب جانم یک سلام / قلب انام من که میکردم [illegible] / تا رسد از جان من یک ذره بو
دایمی باده مست افتاده ام / گر جهان باطن بدست افتاده ام / باطنی کان [illegible] / اصل ظاهر را از و یک بوی نیست
جان ز باطن میرسد من چون کنم / لاجرم زین غصه خود را خون کنم / یک نفس کز قرب من [illegible] / در میان خون وطن می بایدت
ورنه ترک خود مرو ترک خاک گیر / پاک کرده راه جان پاک گیر / سالک آمد پیش پیر هوشیار / حال خود برگفت دل بر اضطرار
پیر گفتش هست دل دریای عشق / موج او پر گوهر دریای عشق / درد دل آمد دوای هر دلی / حل نشدی عشق هرگز مشکلی
عشق در دل این جان و دل نهان / صد جهان در جان و دل در صد جهان / در کلید انی جنبی با تو همی / آن جهان را تماشا کن همی

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

مقالهٔ چهلم در رفتن سالک فکرت پیش روح

[illegible]

حکایت

[illegible]

این جهان جان بستان از آن

چون نداری مردی این کار را

حکایت

گشت یک روز از ایاز ناید

خواند پیش خود حسن را شهریار

هر چه او آنجا برآید زو کند

این سخن از روی خوشی آن شاه را

عاقبت کز بید وردی نامدار

خواجه را کفش ایاز هم را نیامد

شد خجل از کردهٔ خود شهریار

تو ندانستی که سر با اهل دل

[illegible]

جان من یک شعبه از دریای تست
من در آن وسعت بواسع رهبرم
کر سوی هر ذره خواهی شد روان
آدم اول سوی هر ذره شتافت
این زمان کیمیاگر رسید فرد ما نشست
در لب بحرم قدم از فرقه کن
تو شوی فانی و می باشد خدای
قطره را پیوسته استسقا بود
چون تو با دریا رسید پاک باز
گر همه عالم به بیزی باش و بس
در خیال خویش یک یک میرسند
راحت و محنت از اینجا می‌رسد
در تو در عصیان ز عالم رفت
قطره گر با نفع و گر با لعنت
یک دم در تو به پدید آید همه
هر کجا کاینجا نظر زایل بود
مور را بر کوه اگر راهی بود
گر بقدر خود نمودی آفتاب
چون رود در عین موت آفتاب
ای شده هم در جوال خویشتن
پیشه تو بیکنی بر فضل جای

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

اصل جان نور محمد بود و بس
باز چون کرسی بتافت از بهر کار
بعد از آن چون قوت ایشان نماند
ذات جان از هم صفاتی بود نیز
چون اراده در الهی هر جمله بود
روح چون در اصل امر محض بود
باز اصل قهر عزرائیل گشت
بل صفات روح بی‌اندازه است
لاجرم یکذره بندارست نماند
چون طلب از دوست دیدی دوست

بوعلی طوسی امام قال و حال
گفت نی او در جان زنده نی
برفنا از جان خود فانی نفع
گفت آگهی بود زو درست کل حال
از وجود من رهایی ده مرا
تا بسالی نعمت چه او ز وجه شب
هم درازل ازل هم در قدم
این طلب در دل گر جان تو خواست
چون کشنده هم نبینده باقی
حق تعالی عرش را برداشت چون
صد هزاران بیش کوتاه شمار

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

صد هزاران قطره یک عمان بود / چون ز عمان بگذری باران بود
هرچه اسمی یافت آمد در وجود / این همه یک شبنم است از بحر جود
حق عرفان آنزمان حاصل شود / کانچه عقلش خوانده باطل شود
عقل باید تا عبودیت کند / جانت باید تا ربوبیت کند
عقل با جان کی تواند ساختن / با براق لاشه نتوان تاختن
درد دین اول ز تفکر میرسد / آخر الامرت تحیر میرسد
علم باید گرچه مرد اهل آمدست / تا بداند کافرینش جهل آمدست
هر که او یکذره در دعوی بود / هیچ گردد هیچ هر کو هیچ بود
عاریت باشد همه کردار تو / آن او نبود همه گفتار تو
گر بیان نیکو بود در شرع راه / این گمان در حق بود نوعی گناه
در بیان شرع صاحب حال شو / لیک در حق کور و کر و لال شو
چون شنیدی کار کار آگه تمام / بیش حاجت نیست دیگر والسلام
سالک از آیات آفاق ای عجب / رفت تا آیات انفس در طلب
گرچه بسیاری ز پس وز پیش دید / هر دو عالم در درون خویش دید
هر دو عالم عکس جان خویش یافت / وز دو عالم جان خود را بیش یافت
چون بسر جان خود بیننده شد / زنده گشت و خدا را بنده شد
بعد از آن کونین اساس بند گشت / هر نفس صد زندگی در زندگی گشت
سالک سرگشته زیر و زبر / تا بحق بردست چندینی سفر
بعد ازین در حق سفر پیش آمدست / هرچه گویم بیش ازین بیش آمدست
چون سفر آنست کان آنست و نیست / کی رود ادراک او کانست و بس
زان سفر گر با تو اینجا دم زنم / هر دو عالم بیشکی برهم زنم
گر بدست آید مرا عمری دگر / باز گویم با تو شرح آن سفر
آن سفر را گر کتابی نو کنم / تا ابد دو کون پر پرتو کنم
گر بود از پیشگه دستوریی / نیست جانم را ز شرحش دوریی
لیک شرح آن سفر دادن خطاست / گر بود اذنی از آن حضرت رواست
شرح دادم این سفر با تا تمام / تا که فرمان چه آید والسلام

در ختم کتاب مصیبت‌نامه فرماید قدس سره

این چه شورست از تو در جان مند / نعره زن از صد زبان اهل فرید
گر کنند تحقیق تو یکیک ذره کور / کم نگردد ذره‌ای از جانت شور
گر تو با این شور قصد حق کنی / در نخستین شب کفن را بشکنی
چون بود شورت بجان پاک در / سر درین شور آوری از خاک بر
هم درین شور از جهان آزاد خویش / در قیامت میروی زنجیر کش
شور چندینی چه آورده / این همه شور از کجا آورده
شور عشق تو قوی دور اوفتاد / جان شیرینت بهم شور اوفتاد
جانت دریائیست آبش آب زر / لاجرم هم شور دارد هم گهر
دایما چون بحر می جوشی ز شور / خویشتن را می فرو دری ز شور
جان شیرینت چو شوری در فکند / هر زبانی شور شیرین تر کند
یعلم الله کز سخن کوشان در / بود مثلی یا بود عطار را
در سخن اعجوبهٔ آفاق اوست / خاتم الشعر علی الاطلاق اوست
هر که سلطانم نگوید در سخن / منکر آیی کو بیش ذم زنی
شیوهٔ کز شوق او شد عقل مست / ذره را هرگز که او دادست دست
خاطرم بایم گرفته سر زبان / سرنگون بر میکشد گرد جهان

تا ز بحری ماهی آرد به شست / باز جانی معنی آرد بدست
نه که چندان نقد معنی داد او / کز درون بیرون نمی‌گنجد از او
چون معانی جمله من گفتم تمام / چه بماندست آن کسی را والسلام
هر کجا سریست در هر دو جهان / هست سر تا سر درین دیوان نهان
چون بگویی و بیابی سر بسر / برکشی با هر دو عالم بادبر
قصه‌ها دیدی بسی این هم ببین / قصه کم گو احسن القصص است این
قصه گفتن نیست زانچه فی القصص / می نه بینی روح قرآن در قصص
قصه گویی می کنم یک اهل راز / گر درین قصه کند عمری دراز
هر کتابی را که دانی سر بسر / این یکی با جمله برکش سر بسر
گر بخواند بر هم صد باره این / زو دگر چون پردهٔ خود پاره این
دیدهٔ انصاف بیند باز گیر / چشم و جان پر تحیت باز کن
تا ببینی کار و بار این کتاب / حل و عقل و کرده‌وار این کتاب
هر که گوهر زدایی دریا شود / زود از تردامنی رسوا شود
هر کرا ورد این زمن دست داد / همچو ورد دانش ز بهر دست باد
در حقیقت مغز جان با بوده‌ام / تا نه پنداری که بیهوده ام
جمع کردم آب آسیاپیش تو / گو تو نگه کن دل بخویش تو
گر ز گفتش راه می باید بسی / گفتهٔ من بایدش خواندن بسی
در مصیبت ساختم سنگ بارهٔ من / نام این کردم مصیبت نامهٔ من
گر دلی می بایدت بسیار از آن / رو مصیبت نامهٔ عطار خوان
گر کسی ازین سخن گردی بود / خاک بر فرقش گر نامردی بود
هر نفس این قصه نوری بخشدت / بی غم و غصه حضوری بخشدت
لازم درد دل عطار باش / وز هزاران گنج برخوردار باش
هر که را یکذره می بخشد خیال / کو برون آرد زهی صاحب خیال
می بدان داول ز عطار بود / ختم صد عالم که بر اسرار بود
نافهٔ اسرار نبود مشکبار / تا که عطارش نباشد دستیار

حکایت

آن یکی بستد ز حیدر ذوالفقار / می نیارستش همی فرسود کار
عاقبت آن ذوالفقار آورد باز / کرد بر خود عیب او کردن دراز
حیدرش گفتا برای ذوالفقار / می نیارستش همی فرمود کار
تا نباشد نقد در حیدر کسی / نسیه باشد کار تیغ گوهری
کی شود از ذوالفقارت کار راست / نور من از نور علی بایست خواست
هر که پندارد که مثل این کتاب / دیگری در جلوه آرد از حجاب
گو ببر خود را انقلب روزگار / وانکه میخواهد ز حیدر ذوالفقار
بر سر آب ای عجب پس مجید / شد بلند از شعر چون آب فرید
مجلس را تا ابد این شیوه هست / طوبی فردوس را این میوه هست
آب هر معنی که جانم را غنیست / کانچه خواهم جمله در دست منست
می نباید شد بجهد آنجا بزور / همچو فردوسی ز جنتی در تنور
همچو نوح آبی برون آید مرا / زانکه طوفان از تنور آید مرا
از تنورم چون رسد طوفان بزور / هیچ حاجت نیست رفتن در تنور
همچو فردوسی فقع خواهم گشاد / چون سنائی بی طمع خواهم گشاد
زین سخن کامروز این حرم منست / نیست کس همتای من این گفتنست
ترک خورکی چشمهٔ دوش گرفت / او ز بور فارسی هم گرفت

باز محروم از زبور من چه خلق / خود بدان خوش خط داود حلق
گر خوش آوازی جهان آوز بجوش / ور نمیدانی چه کن بنشین خموش
ور نکو دانی شدی پیروز تو / ور نه جولاهکی آموز تو
در تو زیبا می‌نوزی فارسی / ور نه زان انگشت بیش کار سی
نیست کس را تا قیامت این طریق / فکر کن خوش خوان و شعبات ای فقیح
گرچه هر فرعی از این شیوه لا / نیست هر بیننده را تاب
هر کسی را گوشهٔ دم میزنند / لیک چون علیمی جمی کم میزنند
هر کسی را روی خود دارد بسی / لیک یوسف دیگرست او دیگری
هر کسی را دار خود شد بر غرور / لیک این ختمست بر ما بازبور
آنکه آنرا صوفیان گویند نام / ختم شد آن بر محمد والسلام
من محمد نامم و این شیوه نیز / ختم کردم ای محمد چون عزیز
حکمت نظمی که یونانی بود / بیک نباید و فطانی بود
ذوق اگر با شکر بادر باشدت / شعر شیرین تر ز شکر باشدت
و نبداری و تکلف مسکنی / همچو خود خوردن انصرف بیکنی
حاتم طایی چو از دنیا گذشت / یک برادر داشت بر جایش نشست

حکایت

گفت من زین خود دری خواهم گشاد / چون مراد دولت او خواهم گشت
در سخاوت ساز خواهم نمود / همچو دریا گوهری خواهم نمود
مادرش گفتا که تو آن کی کنی / لیک شک نام حاتم کی کنی
زانکه آن وقتی که حاتم بود خرد / لب بیک پستان من آنگاه برد
گر دگر پستان بسی یا اندکی / شیر خوردی در بر او کودکی
گر نبودی طفل دیگر هم برش / نوش کردی ز شیر با دو رش
باز تو آنگه بودی شیرخوار / هیچ طفلی را نکردی اختیار
میل شیر من نبودی یکزمان / تا دگر پستان نبودی بحکمت
بود یک پستان بدستت آن زمان / وان دگر پستان نهاده در دهان
آن یکی را در دهان میداشتی / وان دگر یک را بکس بگذاشتی
آنکه در طفلی کند این محکمی / کی تواند کرد در کز حاتمی
گر ازو پس چو حاتم شیر خورد / هر که را غلبیست او با شیر خورد
کارها با قوت از بنیاد به / دولت و اقبال مادرزاد به
گر بخوانی شعر من ای پاکدین / شعر من از شعر گفتن پاک بین
شاعرم مشمر که من راضی نیم / مرد حال شاعر ماضی نیم
عیب این شورست و این اشعار / شعر را در خشم کس معیار نیست
تو مخوان شعرش اگر خوانند تمام / ره بمعنی بر اگر دانند نام
شعر گفتن چون زراه دین خاست / وزن و وزن قافیه افتاد راست
گر بود اندک تفاوت نقل را / گر نباید مرد صاحب عقل را
چون گهر دارست شعر من زمنع / یکدمی تحسین عار از وی دریغ
زیرکی باید که تحسینم کند / از پی حسنت تمکینم کند
لیک کرا بله کند تحسین مرا / آن ندارد هیچ نباید این مرا
گفت اندر جشن افلاطون کسی / کان فلانی حمدی خواندت بسی

حکایت

در هنر بستود بسیارت ترا / تا فلک بنهاد مقداری ترا
زان سخن بگریست افلاطون بدرد / اوی آورد از سر درد بدرد

گفت میگریم که در دل علیست / تا چه کردم کان پسند جاهلیست
هرچه باشد در دماد ابزار پسند / مرد دانا را بود آن تخته بند
می ندانم تا پسند او چه بود / تا از آن توبه کنم در حال زود
یک ستایش کان ز جاهل یافتم / صد عقوبت دان که جاهل یافتم
گر مرا اهل دلی تحسین کند / جملهٔ شعرم دل او دین کند
می کنیم من اهل را چندانکه بین / نفس پاکی داریم در بند این
ای دریغا هرچه گفتم هیچ بود / دیده کور روزاه پیچاپیچ بود
کردمی بوی بختی بنورفتنم / نیستی پروا چندین گفتنم
گر بحضرت ره گشاده داریی / کی دلی رهبر نهاده داریی

حکایت

خطبه در نعت و توحید خدای / گرده ماه انشا هرزگی رهنمای
هیچ بودر آن خطبه رنجی برده بود / پیش شیخ خرگاه کان آورده بود
چون بخواند آن خطبه را درویش او / خواست تحسین طبع دوراندیش او
شیخ گفتا بردلم صد غم نهاد / آن دل بیکار کسی بر هم نهاد
هر که دل زنده است در سودای دین / نیو دشی هر بیجگی پروای دین
مرد را آن خطبه دل بسر و شد / تحفه‌ش آورد رویش زرد شد
حال من با این کتاب است و بس / بچه بیکاری و دست دبس
چند گویی با تو ای کال تن زبان / نفس را خاموش کن کردن زبان
چند شعر چون شکر گویی تو خوش / همچو بادای زبان در کام کش
پنبه را یکبار گیر گوش گیر / در درون محکم نه و بنشین خموش
کاملی گفتت می باید بسی / علم و حکمت تا شود گویا کسی
دم مزن چون کس نمی‌شنوند / با که گویی چون سخن میشنوند
ور کسی می نشنود اسرار تو / می شنید ار چه در کار تو
کوه با آن جمله سختی دو دار / هرچه گویی باز گوید آشکار
روی در دیوار کن وانگه خموش / زانکه از دیوار دارد جمله گوش
ور تو با دیوار خواهی گفت راز / هست دیوار لحد با آن بساز
این سخن نقلست از نوشین روان / گفت اگر راحت نخواهی در جهان

حکایت

دشمنت نشناس او از زشتی که اوست / تو به نیکویی بگو در پیش دوست
گر درین پردهٔ بکمدار ای نفس / تمنت خیالی و اگر نه هیچ کس
صبح اگر گشتی نفسی را در دهان / کی رسیدی این تشویش در جهان
تا زبان شرع دارد ساکنی / تو اسیری نشسته ایمنی
چون زبان چندان شود کالم سیاه / بر تو سبزی کند حالی تباه
هیچ عضوی نیز در روز شمار / مهر نکند خود با قرار کردگار
با پسر لقمان چنین گفت ای پسر / گرچه بسیار از سخن گفتم خورزد

حکایت

ای عجب با آنکه لقمان آمدم / از پی گفتن پشیمان آمدم
لیک هرگز از خموشی کردم / نی پشیمانی بود عمری خوردم
زار سقراطیس رسید راز / کانچه میدانی که دهر دراز

حکایت

می کند در خورد زندان آمدست / گفت آن کش هست تحقیق او
آنچه آن محبوس باید ام / آن زبان تست در زندان کام

دود درازِ دهان دود از لبش بسته میداری تو در روز و شبش تا مگر یک نکته گیرد قرار [illegible] وانگهش خوش بتواری [illegible] کار
هر که خاموش است ثابت آمده [illegible] که جماعت آمده باکه گویم درد دل چون کس نماند تن زنم کز غم من هم کس نماند
چون خموشی از همه [illegible] لیک [illegible] جان من چون [illegible] [illegible] از درد و کار
کردمی تن میردم از جان [illegible] می برآمد از خموشی صد هلاک از ازل چون عشق [illegible] کرد شور عشقم اینچنین برکوی کرد
از شراب عشق چون لا یعقلم کی تواند شد خموشی حاصلم کاشکی جان مرا بودی قرار با همه تن [illegible] بودیم کار
آنچه در جان منی آگاه هست می ندانی تا بدان [illegible] هست چون نمی بینم [illegible] خویش می [illegible] گویم برای درد خویش
داعی دیگر [illegible] این بود و بس کس نمی بینم [illegible] هر نفس

حکایت

مصطفی گفتست جمعی از ملک می فرود آیند هر روز از فلک گرد دیگر گرد [illegible] در گرد دین تا کجا بینند جمعی اهل دین
گر خدای خویش [illegible] باز صف زده آن قوم پیش اهل راز خویشتن را وقف آن [illegible] زان سخن مقصود خود حاصل کنند
گرچه در معنی نیم از اهل راز گفته ام باری ز اهل راز باز جمله از حق گویم و ذکر او تا ملایک بشنوند اسرار او
چون درین اسرار بنشسته ام قصه گویی حق [illegible] بوکه نام

حکایت

خانه روبی بود سرگردان [illegible] خانه میرفتی همه در کوی شاه سایلی پرسید از وکای [illegible] خانه چون در کوی شاه روبی [illegible]
تا ابد نقد من این انعام بس خانه روب کوی شاهم بس آنکه او داعی [illegible] آمد برین یاد دارندش دعا از صد درون
این دم از گفتن نه اندیشم بسی چون خموشی نیست در پیش کسی [illegible] خواهد بود کس جان دلی [illegible] جویند از آب و گل
شیر مرد اگر دولت خواهد همی عزم کن برگو رم و [illegible] بر سر عطار چون زار آمده اندکی بنشین و استغفار کن
باز پرس از خاک من جای راز تا جواب تو دهم از گور باز حالم آید [illegible] حال پرس گر شود حال از زبان حال پرس
تشنگی من همی بینی ز زیر خاک یکدم آنی در [illegible] باک کاشکی [illegible] بودی نام [illegible] تا نبودی جنبش و آرام [illegible]
هر که را در پیش این مشکل بود خون تواند گرد اگر صد دل بود چون جهان جان ما باز آمد [illegible] علم [illegible] عقل و روشن [illegible]

حکایت

فاضلی عالم فضیل دین ترک [illegible] گفت از بیغام [illegible]
[illegible] پیش [illegible] اهل [illegible] جمله با کوتاه دستی و نیاز کرده در [illegible] زبان جان دراز

وازدلم

ور [illegible] تیز اشکم [illegible] نیست زانکه بود و در [illegible] هیچ نیست لیک از آن کس تکلم آید جاودان کو نخواهد زاد هرگز در جهان
باز کرد هم [illegible] باشکم [illegible] زیر تر کاشکی هرگز نزادی مادرم تا نگردی کشته نفس کافرم
بکشدم نفسم که [illegible] کشته باد بکشدم در خون که در خون کشته باد از توانگر بودن و درویشیم هیچ خوش نیست از [illegible]
چون مرا از ترس [illegible] صد درد هست هر کرا جانست جای ترس هست

حکایت

[illegible] را چون در آمد وقت مرگ از ره افتاد [illegible] همچو برگ اشک می بارید همچون ابر زار [illegible]
سایلی گفتش چرایی منقلب در چنین وقتی چه باشی [illegible] دل بخود باز آور و آرام گیر [illegible]
گفت [illegible] آرام [illegible] زانکه این دم میروم [illegible] کس جهان [illegible]
آن کسی [illegible] همه یکسان [illegible] پیش او رفتن [illegible] آسان بود چند اندیشم که جان [illegible]
شد ز بیم [illegible] خاک خود [illegible] بر غفلت روزگار [illegible] بر نیاید هیچ کارم چون کنم
[illegible] در بازی دنیا روزگار چون توانم رفت پیش کردگار

حکایت

کودکی میرفت [illegible] کاملی گفتش که این گریه ز چیست گفت بر استاد باید خواند درس چون ندارم نرم میگریم ز ترس
هر چه در یک هفته گفت استاد باز این زمانم جمله باید خواند باز زین غمم شاید اگر دل خون کنم چوب سخت [illegible] نرم چون کنم
زین سخن آن پیر کامل شد ز دست [illegible] گفت کار و حال من یکبارگی [illegible] همچون حال این کودک [illegible]
خوش [illegible] نرم ناکرده سبق می بیاید رفت فردا پیش حق [illegible] زانکه [illegible]
پادشاها آمد این درویش تو با جهانی درد دل در پیش تو گر جهانی طاعتم حاصل بود گر نخواهی تو همه باطل بود
گر نخواهی دولت عمر [illegible] کی بود [illegible] در همه توفیق [illegible] بود زانچه [illegible] اصل آن بود [illegible]

حکایت

چون حواله با تو آمد [illegible]
آن گواهی چون [illegible] بعد مرگ او کسی [illegible] گفت حق با تو چه کرد ای [illegible] گفت چون رفتم در حق [illegible]
[illegible] آوردی مرا گفتم [illegible] چه دارم ای خدا قرب پنجه سال رفتم [illegible] راه [illegible]
جمله [illegible] ای مرد [illegible] [illegible] مردمان [illegible] با تو کردی حواله با کسی
چون حواله با تو آمد روز و شب از گواهی میکنم [illegible] جمله [illegible] خدا [illegible] پس [illegible]

شاه هر کز [illegible] پادشاها چون [illegible]
گرچه کردم جرم بسیار ای خدای [illegible]
در مناجات آن بزرگ دین [illegible]
گفت [illegible] چون شود [illegible]
تا ز دوزخ [illegible]
ورنه عیب تو بگویم [illegible]
[illegible]
پادشاها دم [illegible] آمدم
[illegible]
که بود من [illegible]
[illegible] که باز [illegible] تو
[illegible] جان صد [illegible]
[illegible]
دم منصور اینجا که زدم [illegible]
[illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
خدایا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر نخواهد خالق [illegible] سرز [illegible] چون [illegible] قادری [illegible]
[illegible]

[illegible]

بر [illegible] دوزخ [illegible] در بهشت جاودان [illegible] تا [illegible] خلق [illegible] [illegible] زبان [illegible] با دلی [illegible] آمدم [illegible] [illegible] که هم جان و دلی [illegible] اگر [illegible] [illegible] در این ره غصه بسیار دیده [illegible] کام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

چون حواله با تو آمد [illegible] قدرت و علم [illegible] هست [illegible] عظیم [illegible] پس [illegible] هاتفی آواز دادش [illegible] بعد از آن داد [illegible] از تو چندان [illegible] چون [illegible] [illegible] از [illegible] من از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از آن حضرت [illegible] [illegible] چون اول [illegible] در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

وین [illegible] هر چه خواهی میتوانی کرد [illegible] در [illegible] پیش حق [illegible] خلق [illegible] گفت [illegible] گفت [illegible] گر [illegible] ای [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] در اسرار [illegible] میان عاشقان [illegible] [illegible] کلام [illegible] در [illegible] منم [illegible] [illegible] [illegible]

